

سفر در مه

م. افق

شرکت تدرک کمونیتز ماینر ۱۴۰۲

داستانِ بلند

سفر در مه

م. افق

داستان بلند سفر در مه

م. اُفق «محسن اُخوت»

تاریخ انتشار: پائیز ۱۴۰۲

انتشارات تدارک کمونیستی

ویرایش و صفحه پردازی: انتشارات تدارک کمونیستی

طرح روی جلد: انتشارات تدارک کمونیستی

ناشر هیچ حق ویژه‌ای برای چاپ و تکثیر برای خود به رسمیت
نمیشناسد.

از همه علاقه مندان به ادبیات کارگری می خواهیم در چاپ و نشر اثر

کوتاهی نکنند.

۱۱

داستانِ بلند

سفر در مه

۱

چرا هنوز هم با خودش کلنجار میرفت؛ و آنچه را می دید باور نمیکرد؟ شاید هم دلش نمی آمد چیزی را که در ذهنش ساخته بود، یا ساخته شده بود تغییر دهد. گاهی فکر می کرد زبان و چشم و گوشش را چیزی که به اراده خودش نبود هدایت می کرد. گاهی هم خیال می کرد اصلاً همه اش در خواب و خیال گذشته است. وقتی هم سوار تاکسی شد تا به خانه برسد؛ و حتی تا غروب روز بعد هم چندین بار هر دو دستش را جلوی چشمهایش پس و پیش می برد و چپ و راست می کرد تا به خیال خودش مطمئن شود بیدار است. بعد به این نتیجه رسیده بود؛ تلفنی هم گفته بود "هنوز کاملاً جا نیفتاده" تا بتواند تناقضاتی که برایش پیش آمده بوده را "درست حلّاجی" کند.

راستش شاید هم حق داشت سرگیجه بگیرد و تا چند روز خودش را بین خواب و بیداری حسّ کند. از همان وقتی که سوار هواپیما شده بود، و بعد صفِ پشتِ گیشه کنترل، تا وقتی که مهر ورود به گذرنامه اش خورده بود؛ و چندی بعد در سالن عمومی و حتی توی تاکسی هم احساس می کرده قلبش به حلقش آمده

بوده. وقتی دسته گل خوشرنگی که خوش سلیقه و با وسواس خاصی پیچیده شده بود را با کلید خانه از خواهرش می گرفت زیر لب گفته بود "رد شدم.. کسی هم گیری نداد". بعد گفته بود می خواهد خودش بدون همراه برود خانه. "می خوام خودمو از همین اول بسم الله امتحان کنم بینم چند مرده حلاجم". جاده های اتوبانی و خیابان هایی را که رد میکرد نمیشناخت. انگار همه جدید بودند. ساختمانها جدید، شیک، عجیب و اغلب مرتفع. خانمهایی را می دید که روسری نداشتند و موهاشان آزاد بود. خیابان های آشنا هم تقریباً نونوار. تغییر کرده بودند. گاه زیر لب میگفت "مملکت که نپکیده..."

سر چهارراه های پُر ترافیک، بچه های کم سن هجوم می آوردند طرف ماشین ها، تا گل و سیگار و فندک و خرت و پرت های دیگر بفروشد. انگار به تجربه هم می دانستند که تا کسی فرودگاه جور دیگری بود که یکهو همگی به طرفش شتاب می گرفتند. راننده هر بار غر و لند می کرد. بهشان تشر میزد و چیزی زیر لب می گفت. وقتی یک بار گفت این مملکت یک رضاخان لازم دارد تا دست درست حسابی به سر و رویش بکشد، او یادش نمی آمد از چه موقع دستفروش های خردسال کف شهر ولو بوده اند. و راننده ادامه داده بود: پسر خدا بیامرزش بی عرضه بود... دلرحم... سفت نگرفت حکومتشو نگه داره... پسر پسرش هم بی عرضه تر... این همه سال نشسته تو بغل بزرگ ترین ابرقدرت دنیا اما عرضه نداشته زور بزنه بیان طومار این وطن فروشا رو بیچن، دمار از دیوسای نسناس در بیارن. اگر چه دائم با تناقضات ذهنی ش کلنچار می رفت، و نمی توانست آنچه را می دید با آنچه شنیده بود مطابقت بدهد؛ یا اینکه سخت بود تا تغییرات را باور کند، اما همان روز دوم بود که باور کرد حداقل محله شان تغییر کرده بود. سال های

سال تا جوانی، آنجا زندگی کرده بود. و جب به وجبش را میشناخت؛ و کوچه ها، ساختمان ها، پیاده روها و حتی درخت ها، گوشه ذهنش حک شده بودند. حالا می دید دیگر از مغازه های قبل اثری نبود. سرتاسر دو طرف خیابان را فست فود و کافه های جورواجور، با ویتترین و دکورهای پر زرق و برق گرفته بود. تعداد نیمکت های پیاده روی پهن وسط دو خیابان خیلی بیشتر شده بود. جادار، تمیز، مرتب؛ که هر غروب تالختی از شب جایگاه آنهاهی بود که انگار تنها سرگرمی شان تناول تنقلات و بستنی و غذای به نسبت ارزان سرپایی بود. کسی را نمیشناخت؛ نه از مردم که در رفت و آمد بودند، نه از مغازه دارها که به جز یکی دو نفر بقیه عوض شده بودند. یادآوری گذشته ها و مقایسه با حال انگار سرگرمی شده بود برایش؛ آن سال ها که به یکباره بی خداحافظی گذاشته بود رفته بود، و حالا که نه چندان با برنامه برگشته بود. آن سالهای تیره با محله و خیابان خاکستری که یادآوری اش هم دلش را پائین می ریخت و کدر می کرد؛ و اینک محله روشن و پر رفت و آمد. احساس میکرد صمیمیت و احترامی متقابل میان مردم بود که در آن ازدحام، از کنار هم رد میشدند، یا کنار هم می نشستند. به نظرش آمد پوشش خانم ها دغدغه کسی نبود. انبوه زنان و مردان و بچه های درگذر، انگار یک خانواده بزرگ بودند. چادری ها و بی روسری ها را می دید که از کنار هم می گذشتند. یا با هم می رفتند، یا کنار هم می نشستند اختلاط می کردند. در پیغامی نوشته بود: نمی دانم چرا شایعه شده مردم دشمن همدیگر هستند. نمی دانم چه دست هایی است که نمی خواهد مردم با هم باشند؟ آخر چرا نمی خواهند مردم کنار هم باشند؟

در دو هفته ای که گذشته بود هر روز رفته بود خیابانگردی، و تا بعد از شام که به خانه بازمی گشت جاهای مختلف را سر زده بود. پارک ها، بلوارها و خیابان های تازه را گز می کرد. با اتوبوس و مترو به جاهای مختلف می رفت. از این فروشگاه بزرگ به آن یکی و از این مال به آن مال می رفت؛ و کافه ها و رستوران ها را امتحان می کرد. حساب بانکی باز کرده بود، و از این که هر بار می توانست به راحتی از یکی از چند خودپرداز هر خیابان پول بیرون بکشد ذوق می کرد. نشستن روی نیمکت های پارک ها و بلوارها و زیر نظر گرفتن آدم ها برایش جالب بود. از این که مثلاً خانمی کیسه نایلون دستش بود و پوسته تنقلات و آت و آشغال ها را داخلش می ریخت، و بعد توی سطل می انداخت کیف می کرد. به آقای که بچه اش را بلند می کرد و یادش می داد آشغال خوراکی ها را داخل سطل شهرداری بیندازد زیر لب آفرین میگفت. وقتی می دید کارگران شهرداری با لباس نارنجی شان جارو به دست، دائم خیابان و بلوار و پیاده روی پهن تفریحی را تمیز می کردند، و سطل های زباله را خالی می کردند، صورت و لب هاش می شکفت و دلش نمی آمد از کنارشان که می گذشت نگوید "دستت درد نکنه" یا "خسته نباشی دادا". با ذوق و شوق عجیبی عکس می گرفت. فیلم می گرفت. دیگر یاد گرفته بود اگر می خواست از پوشش خانم ها بگیرد باید ادای سلفی

گرفتن را در بیاورد. چون اگر مستقیم از روبرو می گرفت خیلی از خانم ها روسری را بالا می کشیدند. می ترسیدند عکاس یک خبرچین باشد و عکس و فیلم را به شماره تلفن های اعلام شده گزارش کند. اگر تا چند هفته پیش تصویری سیاه و مملکتی ویران و کثیف با مردمان ژنده پوش و گدا در ذهنش نقش بسته بود، حالا عینک رنگی روشن به ذهنش زده بود، و دیده هایش را با شوق برای همسرش بازگو میکرد. همسرش اما باور نمی کرد، و هر بار می گفت: عزیزم داری جوگیر پروپاگاندشان میشی ها... یعنی به نظر تو همه مدیاها دروغ میگوین؟ و او برای آنکه ثابت کند آن چه می گوید را دیده است عکس خیابان ها و ساختمان های غول پیکر شیک، یا قفسه های پُر جنس فروشگاه ها و مال ها را برایش می فرستاد. همسرش اما چنته اش پُر بود از خبرهایی که ذوق زدگی او را خشی می کرد. حُسنش هم این بود که هر خبر را با ذکر منبعش می گفت: لورفتن بساط حرمسرا یا لواطِ فلان آخوند یا پاسدار و مقام حکومتی از مهدی صدا آمریکا. نابودیِ عنقریبِ ایران به خاطر خشکسالی از بی بی سی. آمار بالایِ خودکشی... "راستی عزیزم حتماً که ماسک میزنی... نه؟"

- عزیزم این جا هم کرونا تمام شده.

- نه... هوا آلوده ست ... پُر سُرَب.

- باشه... لازم بشه میزنم... آره اتوبوس ها قدیمی شدن دود میکنن... خب قطعات یدکی نمی رسه بهشون به خاطر تحریم... هنوز احساس نکرده م هوا اونقدر آلوده باشه که احتیاج...

— راستی عزیزم ریزگردها را خیلی جدی بگیر... اینترنشنال می گفت ریزگردها آسمونو گرفتند... خب اینا میره تو ریه... ماسک بزن... منتها ماسک چینی نه ها... داخل اینا الیافی هست که آدمو مسموم میکنه... راستی اگه اینترنت هی بازی در بیاره صوتی پیغام بذاریم...

اما آیا همه چیز، آن طور که فکر می کرد تغییر کرده بود؟ شاید چند روزی از هیجان و ذوق زدگی اولیه اش باید می گذشت تا ببیند دست کم چند خانه همان دور و بر نزدیک خودش، عوض نشده بود، و تقریباً همان طورها مانده بود. خانه خودش هم همان شکل و شمایل سابق را داشت؛ فقط دستی جزئی به سر و رویش کشیده بودند. درخت گردوی قدیمی بالا بلند همسایه سه تا خانه آن طرف تر سر جایش بود؛ و چه پر پشت بود هنوز. اما ساختمان چهار طبقه پشت آن نا آشنا بود برایش. چقدر دلش می خواست بداند کدام یک از همسایه ها هنوز بودند؛ و در چه حال و وضعی بودند. خصوصاً همسایه ای که شاخ و برگهای درخت گردوی خانه اش همانطور مثل سابق از لبه دیوار حیاط پیدا بود؛ و او خاطره ها داشت از آن. باز هم باید خواهرش را سؤال پیچ می کرد.

ستاره اگر نقل مکان نکرده بوده باشد باید هم چنان در خانه درخت گردو زندگی می کرد. می دانست پدر و مادر ستاره چند سال قبل از پدر و مادر خودش فوت کرده بودند. از خواهر و برادرهایش اما چندان چیزی نمی دانست. نمی دانست در طبقات دیگر آن ساختمان چه کسانی می نشستند. می دانست ستاره دو پسر داشت. اما نمی دانست پسرهایش باهاش زندگی می کردند یا نه.

در آن دو روزی که این اخبار را سبک سنگین می کرد دل تو دلش نبود. دائم نقشه می کشید چطوری ستاره را ملاقات کند. با صدای ترمز هر ماشین یا مثلاً خوش و بشی که دم خانه درخت گردو می شنید سرک می کشید. اما به نظرش نیامده بود که هیچ کدام از خانم هایی که به آن خانه رفت و آمد می کردند ستاره باشند.

غروب جمعه بود. در درگاه در حیاط ایستاده بود. گاهی هم یکی دو قدم اینور آنور می رفت و خانه ستاره را برانداز می کرد. فکر کرده بود این وقت جمعه حتماً پیداش می شود. چندان سر حال نبود. بلا تکلیف بود، آیا از خیرش بگذرد برود خانه استراحت کند یا باز گشتی در خیابانها بزند بلکه حالش جا بیاید. اما انگار سنگینی انتظار چند روزه دیدار ستاره سنگین تر بود؛ و با آنکه از عصر دمغ بود، ترجیح می داد همانجا در پیاده رو چند قدم برود و برگردد.

آن روز عصر وقتی طول پیاده روی وسط خیابان را می رفت و بر می گشت باز هم بچه های قد ونیم قد توجهش را جلب کرده بودند که مثل روزهای قبل، این طرف آن طرف می دویدند و جلوی این و آن را می گرفتند بلکه آدامس و شکلات و سیگار بفروشنند. بعد از مدتی پیاده روی که فالوده گرفت نشست روی یکی از نیمکتهای نیمه خالی پیاده رو، دید دو تا از دخترها دویدند طرفش و یکی از آنها خودش را چسبانده به او، و آن دیگری خودش را به زور جا کرد میان او و مرد میانسالی که نشسته بود طرف دیگر نیمکت. تندتند و بریده بریده می گفتند: "تو رو خدا تو رو خدا بابای ما باش... فقط یک ذره..."

- یعنی چی؟... چی میگین شما؟

- تو را خدا... تو را خدا... تا وقتی که اونا رفتند...

- کی ها؟

- شهرداری ها....

و همان زمان متوجه شد یک دختر و یک پسر خردسال هم، خودشان را چسبانده اند به پیرمردی که روی نیمکت روبرویی چند متر آن طرف تر نشسته بود. حاج و واج شده بود. فالوده در دستش مانده بود. انگار همه چیز یخ زده بود. جرأت نداشت پلک بزند. چیزی نگذشت که شنید پیرمرد گفت: رفتند. حالا میتونین برین. و بچه ها دنباله کارشان را گرفتند. پیرمرد عصایش را روی سنگ موزائیک کوبید: "بیچاره بدبختا... موهای سفیدش مرتب شانه شده بود. پیراهن یقه دار اطو کرده تنش بود. حرفش با صدای پای تند خانمی که پیش آمد و ایستاد، قطع شد: "آقا اینا بچه های شما هستن؟"

- نه. و سرش را تندتند و انگار بی اختیار تکان میداد که نه. تازه متوجه شد که ظرفِ فالوده هنوز جلویِ سینه اش ثابت مانده بود. پائین آورد. خانم که همان جا ایستاده بود بچهٔ کوچولویی را در بغلش جا به جا کرد و گفت: چندبار پیش من اومدن گفتند مامان ما باش... بمیرم... وقتی پرسیدم پدرشون... مادرشون کجان اشاره کردن اینجا نشستن... برای همین اومدم سراغ شما... بمیرم مثل گلبرگ هستن... بمیرم چه بلاهایی که سرشون نمیداد... آخه بزرگِ اینا؟... سرپرستشون؟... معلوم نیست زیر دستِ کیا...

- پس شاید بهتر بود شهرداری میبردشون... به فکری...

- بله اقلاً جایی براشون... بمیرم گلبرگ... گلبرگِ گل...

مرد میانسال که به جای نامعلومی زل زده بود، رو به هوا گفت: کفِ شهر وول میخورن اینا

- بله... معلوم نیست چه باندهایی سوء استفاده میکنن از اینا...

- بمیرم بمیرم... خودت این بساطِ بدبختیو جمع کن... ای خدا... این گلبرگا را پناه بده...

- برای همین فکر میکنم شاید بهتر باشه شهرداری...

- چی چی می گوئید آقا. و عصایش را می کوفت روی سنگفرشِ پیاده رو: شما میخواین بره ها را بیندازین لایِ دندونِ گرگها؟ آقا میدونی چی چی میگن شما؟ ریش اش به خوبی و با دقت تراشیده شده بود و عینکِ پَنسیِ طلایش با ریسمانِ باریکِ برآقی بند شده بود به گردنش. مراکزِ دولتی مراکزِ فسادن... بچه های معصوم رو را می برند حرمسرا... اینا حرمسرا دارن... از قدیم ندیم معروفن به

لواط کاری ...

— آقای محترم منظور تونو نمیفهمم من...

— ای آقا موهات سفیدی می زنه اما اندازه موهای من که سفید نیست... این مملکت خراب شده دستِ کیا بوده این چهل سال و خرده ای؟...

— وای وای آدم دیگه نمیدونه به کی باید اعتماد کنه.

مرد میانسال بود که رو به جایی نامعلوم حرف میزد. خانم بچه به بغل نیم چرخ میزد، روسری را تا فرق سر بالا برد و پر آن را به گوشه چشمهاش مالید، زیر لب چیزی گفت و رفت. پیرمرد لپهاش گل انداخته بود. شاید بازنشسته ای مرقه، شاید پیرمردی آداب دان و اهل نهایتِ نظافت و انضباط؛ و یا شاید هم هر دو با هم. عصایش را حالا رو به هوا بالا پائین میبرد: خدا این روسیه... این روس ها رو نابود کنه که همه ش زیر سر این بی ناموس هاست...

— یعنی این بر و بچه های ولگرد هم کارِ روس هاست؟

— پس چی چی آقا؟... شما از اوضاعِ دنیا پرت هستین مگه؟... بینین اوکراین رو... خبر ندارین؟... بچه های اوکراینی را می دزدن صادر میکنن... زن ها را میارن برای حرمسراها...

او که دائم در اروپا و رسانه های آن شنیده بود روسیه مخوف است و روسها بربر هستند، اما فکرش را نمی کرد این جا هم همان طورها باشد:

"شما خیلی مطمئن حرف میزنین... انگار اخبار دستِ اول دارین" و حقیقتاً کنجکاو شده بود: واقعاً مطمئن هستین اینم کارِ روساست؟...

- پس چی چی آقا؟ من همه ش می بینمشون تو شهر... مگه نمیبینن چه موبور هستن... چشم آبی؟!

- ببخشین... آخه این که دلیل نمیشه... با چه مدرکی؟... ما خودمون هم تو مملکت خیلی موبور داریم... چشم آبی داریم... تازه پوست تیره و چشم مشکی هم بین این بچه ها هست... فارسی هم مثل بلبل... حالا شاید لهجه شون غیر محلی...

پیرمرد خنده بلند طولانی کرد. بعد گفت: آقا جان شما دیگه خیلی ساده هستی... اولاً موبورای ما به لطیفی این موبورای لطیف نیستن... ثانیاً این سیاهها را از آفریقا... از کشورهای عربی میارن... این روسیه تو آفریقا... بین عربای ملخ خور تا دلت بخواد نفوذ داره... همه شون نوکر روسان... از دست روسای خدانشناس هرکاری برمیاد... آخوندا رو که درس میدن پس براشون کاری نداره فارسی هم یاد بچه ها بدن... آخوندا که اینجورین، پس بین خود روسا چه جورین...

بیش از آن که دوست داشته باشد کل کل کند با پیرمرد تا وقت بگذرد، کنجکاو بود بداند از کجا این حرف ها را می زند.

- والله ما تا حالا شنیده بودیم انگلیس آخونداها را...

- اینم خودش پروپاگاند روسای ولد زناست... دست پیش می گیرن پس نیفتن. یکریز می گفت، و چندان و چنان می گفت که راهی جز سکوت یا بی اعتنائی نمی گذاشت: "چرا قبل همه فضانورد فرستادند فضا؟... کهکشانو بگیرن... این بی دینا به خود خدا هم میخوان برسن".

می شنید و نمی شنید. چیز به دردبخوری از حرفهایش نصیصش نمی شد. بلند شد ظرف نیم خورده فالوده را انداخت داخل سطل خوش فرم زباله و رفت. صدای

پیرمرد را می شنید که لابد رو به هوا سخنرانی می کرد. گیج بود. سرش به دَوَران افتاده بود. انگار در تونلی از مه می رفت. بدتر از آن، اما نتوانسته بود هیچ نواله دندانگیری به دندان بگیرد. حالش از وضع بچه های خیابانگرد گرفته بود. زبانش و گلویش خشک بود. در آن یک ساعت، باز هم حقیقت بود که مظلوم مانده بود. تنها و بی پناه. مثل همه وقت.

وقتی دید خانمی که از ماشین پیاده شده بود رفت کیسه های خرید را گذاشت روی سکوی پشت در خانه، قلبش ریخت پائین. چند متر رفت جلو، و همان طور که خانم کلید را داخل قفل میچرخاند با صدایی که لرزش داشت گفت: بیخشید منم... همسایه تون... شما باید ستاره خانم باشین.

بویِ عطر، انگار تا شش هایش هم می رسید. خانم که دستش را بالا برده بود تا روسری را بکشد روی سرش، اما دوباره ول کرده بود روی شانه، سرتکان داد: نه... ستاره جون طبقه پائین میشینه... آگه اجازه بدین زنگشونو میزنم. و بی آن که منتظر اجازه باشد زنگ زد. "راستش معمولاً ستاره جون این موقع های شب خونه نیست... دیر وقت میاد... البته حالا شاید...". بعد از زنگ سوم، صدای خفیفی از آیفون بیرون زد. خانم گفت: "شهاب جان پسر... ماما هستن؟" ... "خب پس میتونی یه توکِ پایای دم در؟... همسایه یه کاری دارن انگار..." و رفت تو.

قدری طول کشید تا هیكلی شل و ول در درگاه در ظاهر شد. نور چراغ، چگه های آب که از ریشش می چکید را برق می انداخت. بوی غلیظِ مخلوطِ دودِ سیگار و ماندگی، رایحه خوشِ چند لحظه قبل را زایل میکرد.

- بیخشید من همسایه سابق شما. خانه را نشان داد، و گفت که حالا که بعد از سال

ها برگشته می خواسته "سلامی خدمتِ خانوادهٔ محترم عرض" کند؛ و خواست که سلامش را برساند. اسم و مشخصاتش را داد و رفت. حسّ میکرد نفسش تنگ بود و پاهایش میلرزید.

فردا تقریباً همان وقت دیشب، شهاب زنگِ خانه را زد. سرحال بود و مرتب پوشیده بود. سلامِ متقابلِ "مامان" را رساند؛ و این که "اگه زحمتی نیست همدیگر را در کافه ببینیم". یادآوری، شاید هم توصیه کرد که بین 5 تا 7 خلوت ترین وقت کافه است.

صبح بعد دل تو دلش نبود. چی بگوید؟ با چی برود؟ چیزی باید می خرید؟ آن روزها کتابخوان بود اما حالا چی؟ آیا باید دنبالِ رسمِ اینجایی ها میبود یا آنجایی ها؟ اما در همین چند هفته فهمیده بود دنیا راستی دهکده کوچکی بود. رفتار و اخلاق، حتی بعضی عادت ها که آن طرف دیده بود این طرف هم می دید؛ حالا گیرم با محدودیت و احتیاط. حداقل غریبه و نا آشنا نبود.

تا عصر بشود دلش ترش و شیرین میشد. بالاخره تصمیم گرفت با دوچرخه برود. تازه خریده بود؛ خیلی هم زورش آمده بود، "خدا تو من برای دوچرخه دست دوم" پول بدهد. شاخه گل یا چیزی سر راه می خرید. آدرس کافه را در گوشی جدیدش یادداشت کرده بود. منطقه را حدوداً می شناخت اما خیابان و کوچه کافه را نه.

دوچرخه را با زنجیرِ کلفتی به میله نرده کنار پیاده رو بست، قفلِ گردن کلفتی هم بهش زد. نگاهی سرسری از شیشه به داخل کافه انداخت. کسی را ندید. بهتر دید برود میز بگیرد تا بیاید. رفت تو، و داشت میزها را برانداز می کرد یکی را بگیرد،

شنید: "سلام آقا بهرام". خانمی از کنار گلدانِ بزرگِ پُر شاخ و برگِ کنارِ پیشخوان بیرون آمد. شال سفید یا روسریش، دورِ گردنش آویزان بود. "ستاره خانم... خودتون؟..." و همانجا خشکش زد. "شما کافه را..." ستاره تقریباً جهید طرفش دست دراز کرد. محکم دست دادند. طره‌های آویزانِ رویِ پیشانی، با بادِ کولر تاب می خوردند. "بخشید دستِ خالی اوادم".

- مهم خودتونین که زحمت کشیدین اومدین. اشاره کرد بنشیند.

- فکر کنم شربت بیشتر می چسبه تا چای تو این هوای خرما پزون"

- بله ممنون... باکمال میل. و همان طور که معذب بود چی بگوید و از کجا بگوید، بکهو بی مقدمه گفت: راستی چقدر خانم های موتور سوار زیادن. ستاره که داشت پُشتِ پیشخوان شربت درست می کرد لبخندِ باریکی زد و سرتکان داد: زیاد که چه عرض کنم... به نسبت اما مدتیّه آزاده... البته فعلاً...

و بهرام یادِ حرفِ دوسه شب پیشِ همسرش افتاد که پُرسیده بود گشتِ حجاب را دوباره راه انداخته اند؟

-آره مثل این که...

- یعنی چه مثل این که؟... خودِ مصی صدا آمریکا نشون میداد حمله میکنن دخترها زن ها رو کتک میزنن... دستگیر میکنن... تجاوز میکنن... زن ها روسری ها را آتیش میزنن...

- راستش این طورها که میگی نیست... حتماً بوده... اما من این مدت... بله گشت میزنن... اما اینجوری ها که... خب حداقل من ندیده م این جوریا... فکر کنم خیلی

از خودِ اینا هم فهمیده ن مویِ آزادِ زن هیچ ضربه ای به هیچ جا... نه حکومت نه دین و نه مذهب نمیزنه...

ستاره دو تا لیوانِ شربت که با چند برگِ سبزِ روشنِ نعنایِ تزئین شده بود را می گذارد روی میز. "آره چندسال میشه... یه آب باریکه... همین که خرج اضافی نباشه...". مغازه ورشکسته لوازم التحریر و کتاب را خریده بود کافه کرده بود. " ... نبضِ شهر؟... با اون پول ها نمیشد حتی یه آپارتمانِ یه خوابه گوشه شهر هم پیدا کرد... اونوقت تو میگی کافه یه جای تفریحی... نبضِ شهر؟". یخِ رودر بایسی شان همان چند دقیقه اول آب شده بود؛ و همدیگر را با قراردادی ناگفته، تو صدا میکردند. "آره خدائیش خیلی گرونیه... برای منم زور داره با ارز...". شربت را مزه مزه کرد و ادامه داد:

- مغازه داری بدون یه سرمایه درست حسابی سود نمیده... منم چند سال سعی کردم مغازه داری کنم اما نشد...

- خیلی بی خبر نبودم ازت... البته در حد احوالات... بابا مامانت روحشون شاد را گاهی دم خونه می دیدم... یادش به خیر کوچه قدیمی که هنوز نیفتاده بود تو خیابون... با بقیه همسایه ها...

- چه قدر نوستالژیک...

- نمی دونم شاید... اون روزا بهتر بود نسبت به حالا... سبکبالی. و وقتی می بیند بهرام تحویل نمیگیرد میپرسد: "راستی کی رفتی تو؟"

- حدوداً وسط های جنگ با عراق... گفتیم تا بچه دار نشدیم بریم...

- یعنی بعد از سعید ما و قبل از مجید و ملیحه مون...

بهرام سعی می کرد قیافه هر کدام را مجسم کند. "سعیدمون دیگه تاب و تحمل نداشت... داشت دیوونه میشد... هر بار که خبر دستگیری یا اعدام یکی از رفقا میومد داد میزد پس برا چی انقلاب کردیم؟". سعید دوسال می شد ازدواج کرده بود که با همسرش و شهرام، هم دانشگاهی اش "از دو دانشکده سوا" و هم بندی زندان زمان شاه، که او هم تازه ازدواج کرده بود می روند انگلستان. "اونجا هم همه ش نگران اینجا بود". مجید و همسرش هم می روند انگلستان؛ ملیحه با همسرش و دختر نوجوانشان هم می روند آلمان. "چند هزار فرار مغز داشتیم؟" - و چند هزار نفر زیرخاک یا تو زندان؟ و دولت های غربی آزاد هم که هم از آخور میخورن هم از توبره.

- چطور مگه؟

- از یه طرف ککشان نمیگزید چه اتفاقی میافتاد اینجا... از طرف دیگه کلی آدم متخصص گرفتن... یه زمانی پناهنده سیاسی می گرفتن اما دیگه انگار نه... اینجور که فهمیدم لیبرالهای رنگین کمانی سنگ مهاجر به سینه میزنن... همینا خودشون مستقیم و غیرمستقیم شریک جرم علت مهاجرت ها بودن و هستن... اشک تمساح می ریزن... دنبال مهاجر متخصص یا ارزونند. بهرام شانه بالا انداخت که انگار یعنی خب که چی، و ستاره پرسید:

- راضی هستین اونجا؟...

- آره خب... یه سختی هایی داره... اما آزادی هست... امنیت. و پرسید: عجیبه که تو نرفتی... همه خانواده ت که اونجا بودن...

- نه... بابا مامان اینجا بودن... نه که منت نرفتمو سر اینا بگذارم...

ستاره نه علاقه و نه هیچ انگیزه ای برای رفتن نداشت. حتی موقعی هم که کلافه بود و زندگیش به هم ریخته بود؛ و علیرغم اصرار پدر و مادر و همه جور تمهیدات خواهر و برادرها باز هم نرفت. پدرش که فوت کرد کلاً با بچه هاش آمد پیش مادرش. هر چند که قبلش هم "یک در میان" آنجا زندگی میکرد. "داداش سعید که برگشت دلم قرص شد". بعد از چند سال آمده بود بماند. گفته بود زرق و برقِ صوریِ آن جا دلش را زده بوده. "می گفت اونجا هم فاصله طبقاتی زیاده... دروغ و تبلیغاتم که هست... خب بر می گردم وطن خودم که همه چیزو از اول شخم بزنم تا واقعیت ها... تناقضات جامعه خودمو از نزدیک ببینم". بعد از دوندگیهای زیاد، بالاخره در دانشگاه "البته نه برای تدریس"، برای کارهای تحقیقی کار پیدا کرد.

چند سال که گذشت مجید آمد. بعد هم شهرام.

— برگشتن؟ آخه چرا؟

— نه که بمونن... برای شرکت و بیزنس. سه انگشت دو دستش را در هوا به هم میمالد "اینها دوزاریشون به موقع افتاد فهمیدن همین جا بهترین جا برای پولدار شدن... همه چی فراهمه برای اون که پول داشته باشه، تا بیشتر پاروکنه...". و زد پُشت دست او که روی میز ول داده بود: شاید تو هم به همین فکر باشی... خونه... ارث... میراث... پول قلمبه... بعدش هم بیزنس... و گرنه بعید می دونم عمراً کلاهم می افتاد برمی گشتی. سر تکان داد، "راستش اما جرأتتم به خرج دادی بعد این همه سال برگشتی...". چشم ها از پُشت عینک، همانطور مثل همان روزها با نشاط و روشن بودند. آرایش ملایم، گونه ها و لبها را رنگ مناسب مقبولی میزد، گرچه چین و چروکهای کنار چشمها و پیشانی، خود را نشان میدادند.

- خدائش خودم هم هنوز باورم نمیشه... خیلی سبک سنگین کردم... اما انگاری بکهوئی پرتاب شدم اینجا...

آشناهای داخل توصیه کرده بودند نیاید. آشناهای انور آب اصرار و حتی سعی داشتند مانعش بشوند. وزارتخانه های خارجه هم اعلامیه می دادند کسی که مسافرت برود دستگیر بشود هیچ مسئولیتی برای آزادیش به عهده نمی گیرند. کانال های رادیو تلویزیونی نوارهای کهنه شده مسافران زندانی فله ای را پشت هم تکرار میکردند. همسرش بیش از همه دلش را خالی میکرد تا نیاید. حالا هم با هر تماس تلفنی یادآور می شد برود پرس و جو کند، چون شنیده بوده دو تابعیتی ها ممنوع الخروج شده بودند. "عزا گرفته م... نمیدونم میتونم برگردم یا سرنوشتم با کرام الکتائینه..."

- نه بابا سرنوشتت اصلاً هم با کرام الکتائین نیست... این همه دو تابعیتی اومده برگشته... آخه این ها مغز خر نخوردن به هر کس گیر بدن... چه سودی براشون داره... دنبال کسی هستن که اونطرف آب روش حساب کرده باشه...

- یعنی که همه دستگیر شده ها جاسوس بودن یا کاره ای؟...

- نه من اینو نمی گم... نمی دونم هم کیا را گرفتن یا چرا... اما میگم منطقی باید فکر کرد... دنبال شایعات هم نباید بود... البته نمی گم این ها حماقت های عجیب غریب نمی کنن یا سیاستاشون به نفع مردمه... مثلاً همین گشت حجاب که دوباره راه انداختن یا میخوان راه بندازن... یعنی دوباره بهانه برای اغتشاش... آخه وقتی جامعه آروم شده... این کارا یا حماقته یا یه دستای مودی داره با اونطرفی ها نا امنی رو دامن میزنه... با این حال لزومی نداره خودتو بیخود نگران کنی...

بهرام که بلند شده بود دست ها و پاهایش را آرام نرمش می داد، اشاره کرد به دیوارها، و فضا و محیطِ دنج و با صفایِ کافه را تحسین می کرد. "... ترکیبِ جالبی از سنت با مدرنیته... یه اصالتی داره... چیزای آشنای بومی که با چیزای مدرن غریبه نیست..." تابلوهای سیاه و سفید محله های قدیم، و تابلوهای رنگی نقاشی های سبک های مختلف را از نظر گذراند. کتابی را از قفسه کتاب ها برداشت و همان طور که ورق میزد گفت این مدت کافه های زیادی رفته که بیشترشان "اجق و جقی" بوده اند. می خواسته اند مثلاً مدرن باشند. "همه ش ادا اطوارایِ خارجی... حتی میز و صندلی ها عجیب غریب... معمولاً هم ناراحت... موسیقی غربی... بیشترش بی معنا... حتی لش بازی... اصلاً نمیدونم خود این کافه دارای تیتیش مامانی میفهمن چی چی پخش میکنن. سرش را تکان داد و ابروهایش را بالاگرفت: منوهای اجق و جقی خارجی... حتی ادویه های خودمونو با اسمایِ خارجیش. لحنش را تغییر داد و لوس گفت: خب عزیزم قهوه را با جیجینگ میل میکنید یا دودونگ... کیکِ خامه فرانسه را با سُسِ بابانگ یا دیدینگ... بستنی ایتالیایی با چوچونگ یا تیتینگ؟ ستاره که تمام بالاتنه اش از شدت خنده تکان می خورد؛ روی میز رنگ گرفت و خواند: وای که برق تقلید کورم کرد... کورم کرد. و بعد سرش را پاندول وار به چپ و راست تکان داد و گفت: این است هویتِ فرهنگی فخر فروش طبقه متوسطِ بی ریشه... اما پُرافاده

...

بهرام که دست به دسته دوچرخه داشت تا راه طولانی کافه به خانه را پیاده برود، به همان خیابانی رسیده بود که روزهای قبل، هر روز حداقل یک بار آمده بود. اگر نیمکت خالی پیدا نمی کرد، روی سنگ تراشیده شده و تر و تمیز کنار پیاده روی نشست و آدم ها و رفت و آمدشان را در آن خیابان پهن مخصوص دوچرخه و پیاده تماشا میکرد. حالا اما انگار توجهی به آدمها و خیابان و پیاده روا نداشت. صورتش آینه تمام نمای ذهنش بود. یا لبخند گشادی لب ها را از هم می گشود یا ابروها کش می آمدند، پیشانی جمع می شد و چین و چروک هایی چهره را بد هیبت میکرد. "آخه چرا اجبار؟... اجبار به کاری که نمی خواستی؟... چرا با رشته ای که خوندی کار نگرفتی؟" اما ستاره درشش همان نیمه ها ول شده بود. انقلاب فرهنگی و بعد هم دیگر امکانش نبود. بعد از دوره کوتاه کارآموزی، در کلینیک فیزیوتراپی کار میگیرد... موقعیت انتخاب وجود نداشت... بچه ها بزرگتر میشدن... خواسته هاشون هم بیشتر... هزینه ها خب معلومه که با به حقوق..."

- پس پدر بچه ها؟...

- هوم... شاهرخ؟... شاهرخ وقتی که مقام و موقعیت بالایی تو شرکت پیدا کرد صد و هشتاد درجه با شاهرخ سال های قبل فرق کرد... به چیز دیگه شده بود. دور

بچه ها را که کلاً خط کشیده بود... دریغ از یه دست گرم رو سرشون... یا هدیه ای برای تولدشون یا مثلاً عید...

شاهرخ قبل از برادرش شهرام، و مجید و ملیحه و همسرش وارد شرکت بزرگ چند وجهی صادراتی، تولیدی و ساختمانی شده بود. با تشویق و توصیه همو بود که این ها هم ترغیب شده بودند. مجید در بخش الکترونیک، شهرام هم در رشته خودش داروسازی. واردات دارو و لوازم پزشکی. ملیحه و همسرش از دور دستی داشتند. "حالا همگی تو این هلدینگ خصولتی که راستش نمی فهمم چه صیغه ایه... داداش سعید هم هر بار می شنوه خنده ش میگیره، سهام دارن... انگار تو هیئت مدیره اینا هم هستن." سه انگشت دستش را به هم می مالد: "بیزنس جانم... بیزنس" و پوزخند می زند: این مملکت انقلاب کرده حالا بهشت پولدارا شده... یه جامعه پر از تناقض... قانونای جورواجور به نفع سرمایه داری به ضرر طبقه پائین. سرتکان می دهد: خُب بگو مگه تو کشورهای دیگه سرمایه داری چیکار می کنن... بله درسته... اما بازار آزاد اینجا آزادتره. و باز پوزخند می زند. بهرام زل زده بود بهش. پلک نمی زد "... یه طبقه کوچولو رو پول خوابیده... با پول هم پرواز میکنه... یه طبقه گنده هم شبانه روز میدوه اما نمی تونه از پس زندگی معمولی ساده هم بریاد... ما طبقه پائینی ها هرچی می دویم نمی رسیم... طبقه بالائی ها فقط می شینن همیشه هم می رسن..."

- توهم می تونستی... از همون خون و گوشت و استخوانی... جنمشو هم داری... چرا خودت از این همه امکانات که میگی استفاده نکردی؟

- آدم که نمی خواد فقط گلیم خودشو از آب بیرون بکشه... خون من... هرچند من یه کارگر به معنای واقعی ش نیستم... هنوز همون خون کارگری باباست...

همین طور سعیدمون... نه، من جنمشو ندارم از قِبلِ کار و زحمتِ دیگران به جایی برسم...

- پولتو میذاشتی بانک بهره می گرفتی... درضمن کافه باز کردی که پولدار بشی... فرقتش چیه؟...

- به قول سعیدمون بهره بانکی هم با سیستم مفت خوری استثماری تعریف میشه... کافه هم برای پولدار شدن نبود... فکر کردم پس انداز باشه برای بچه ها... هر مغازه هم زمانی سود حسابی داره که دو سه تا کارگر بگیری مزدشونو طوری بدی سودگنده بره تو جیب خودت... فقط از قِبلِ زحمتِ دیگران آدم پولدار میشه... کار من نیست... جنمشو ندارم. با پرگوشه شالش بازی بازی میکرد. گونه هاش گل انداخته بود. عینکش را روی میز گذاشته بود. بهرام اما انگار جرأت نداشت به چشمهایی نگاه کند که از نوجوانی "قشنگترین چشمای رنگی گربه ای" می انگاشت. روی صندلی تقریباً قوز کرده بود. ستاره فنجان او را پُر کرد و با خنده کوتاهی گفت: بین اولین دیدارمون بعد نمیدونم سی و چندسال به چه حرفهایی کشیده شد. اما انگار پشیمان شده باشد تندی ادامه داد: خب حرفهای واقعی زندگی واقعی. و بی وقفه از تاریخ و اجتماع حرف زد. بهرام نه حال نظر دادن داشت نه فرصتش را. فقط نگاهش می کرد... "تاریخ یعنی مبارزه طبقاتی... همیشه... چند قرنه سرمایه داری تسمه از گرده کارگرای طبقه پائینی می کشه... امپریالیسم دستش به خون... به منابع خلق ها..."

بهرام کف کرده بود؛ و انگار که نفسش گرفته باشد بازدمش را با کلافگی بیرون داد، و همان طور که چین ها، پیشانی و گونه هاش را در هم برده بود به تمسخر گفت: "هنوزم این جور کلمه ها؟!..." حالا هم در خیابان شیک مورد

علاقه اش، با یادِ همان کلمه ها، پیشانی و کنارِ چشمهاش جمع و چروکیده شده بود.

زیرِ درختهای پُر شاخ و برگ، که دیگر از هُرمِ چندساعتِ پیش عصرِ داغِ تابستان افتاده بود، رویِ سکویِ آبنمایِ وسطِ پیاده رو نشسته بود زل زده بود به حرکاتِ یکنواختِ کارگرِ شهرداری که برگ هایِ رویِ آب را با چنگکِ دسته کوتاه می گرفت. چراغِ نئونِ ویتَرین های پیاده رویِ دو طرف، نورهای رنگارنگ می پاشیدند؛ و نورِ سادهٔ چراغ های پایه کوتاه پیاده رویِ وسط، فضای آرامی می ساخت. او اما داغ بود. درمانِ حالش فالوده آبلیمویِ محبوبش بود.

همان طور که به درخت تکیده داده بود لذتش را می برد. فکر کرد اگر همسرش بشنود، دوباره تقریباً داد میزند: مگه قرار نشد چیز نخوری بیرون؟... ماکه به هوای گند... غذای مونده... آبِ ناسالم عادت نداریم... این رشته ها هم از چین میاد حتماً... وقتی مملکتی هیچی از خودش نداشته باشه هر چی بنجلِ چینیه میارن میریزن تو مملکت... خودِ این مفتخورها برایِ خودشون از همین اروپا چیز می برند. و بهرام گفته بود: عزیزم بیا قرار بذاریم یه مدت کانال های ابرونی تو خارجو نگاه نکنیم... من این مدّت که ندیده ام اعصابم کلیِ راحت...

— نه که نمیدارم... اینا عضوِ هر خانواده ابرونی شدن... تو هستی که زود جوگیر شدی... اینقدر هم نگو این مملکت که نُپکیده.

در طولِ راه اما به جایِ پند یا گلایه هایِ همسرش، طنینِ صدای پدرش بود که درگوشش زنگ میزد: تا میشه از این خانواده دوری کنین... خودش نمایندهٔ کارگراس تو کارخونه... زنش وایساده پُشتِ اونو بچه هاشون... بچه هاشونم که

تو کارهایِ خلافِ ضدِ حکومتی... ساواک به در و همسایه ها... بقال چقال ها
سپرده اگه رفت و آمدِ مشکوکی از اینا دیده شه باید گزارش بشه... مثل این که
بچه هاش با شوروی ها سر و سری داشته بودن... واسه همینه که حبس هستن...
با این حال اما دلش برای قرارِ آخرِ هفته غنچ میزد.



از همان یکشنبه شب برای آخر هفته ساعت شماری می کرد. همین اول صبح که زنگ زده بود و ستاره در را باز کرده بود گفته بود "دیشب که رسیدم خونه یه کله خوابیدم تا نیم ساعت پیش که رفتم نونوایی... هیچ وقت اون همه راه نرفته بودم". از صبح تا بعد از ظهر با مترو و اتوبوس به دو تا از محله های شهر سر زده بودند. نان گرم و تازه سنگگ را می برید. پنیر را زیر شیر کنار باغچه آب زده بود؛ و هندوانه را قاچ کرده بود. هنوز مانده بود تا پر آفتاب داغ به گوشه سایه دار حیاط برسد. خورشید مستقیم هم که می تابید باز هم زیر شاخه های پر برگ و پرهیبت درخت گردو، می شد از هرم آن در امان بود. ستاره با فلاسک چای از پله ها پائین می آمد.

— این لامصب عجب باحاله هنوز... همونطور سبز...

— اما چندساله دریغ از یه گردو... فقط پناهگاه پرنده ها یا گربه ها...

— هوم... انگار جاپامون هنوز رو شاخه ها مونده...

— یادش به خیر...

اثری از خستگی هر روز در چشم ها و صورتش نبود. مجبور نشده بود صبح زود بیدار شود تا قبل از رفتن سرکار غذای ظهر و شب بچه ها را جور کند. موها همان

طورها مثل سابق کوتاه بود. دم اسبی. گیرم حالا جو گندمی. بهرام پرسید اینا کار باغچه است؟

- نه اینا تولید گلدونه. و گلدان های بزرگ روی ایوان را نشان داد. "تو این باغچه فسقلی جایی برای کاشتن سبزی یا گل نیست". همین که درخت گردو اجازه پیدا کرده بود بماند ستاره باید کلاهش را می انداخت هوا.

- خدائیش خیلی شیک بیک ساختن اینجا رو...

- مفت چنگ صاحبش.

وقتی پدرش فوت می کند، مجید سهم ارث هر کدام را می دهد خانه را می گوید چهار طبقه میسازد. "نگفتم پولدار پولدار تر میشه؟". سه طبقه بالا را می فروشد. همکف را ملیحه میخرد. سعید آپارتمانی تک خوابه آن گوشه شهر می خرد. نه وسعش را داشت بزرگتر بخرد نه نیازش را. "مگه راضی میشد دست از کندن درخت برداره"

- خب تو سهمت را گرفته بودی... خدائیش تصمیم با اون بود...

- بله... ولی عاقلانه بود یه درخت سرحال... یه یادگاری نابود بشه؟!... می گفت درخت مزاحمه که یه پارکینگ داشته باشیم زیر حیاط برای همه آپارتمانها... قیمتشون افت می کنه... حیاط بدقواره میشه... از اینجور حرفا... حالا آیا بدقواره شده؟

- نه خدائیش... با این درخت باحال و باصفاست... تازه یه ماشین... حتی دو تا هم میشه پارک کرد توش... زیرش هم پارکینگ گنده...

سعید پادرمیانی می کند. ملیحه هم می گوید پارکینگ نمی خواهد؛ و مجید کوتاه می آید. "دستشو جلو صورتم تکون داد گفت هنوزم مثل اون وقت چشم سفید و سرتق هستم..."

- منظورش از سرتق بلبل زبونی بود. هر دو خندیدند. ستاره با پیراهن یقه باز یادآور آن روزها بود که تی شرت یقه باز می پوشید. گفت: "خیلی ممنون... گردنبند یادگار مامانمه..."

بعد از فوت مادرش تصمیم داشت از این جا برود. اما ملیحه هر روز زنگ می زد، و اصرار که بماند. اما ستاره احساس سرباری می کرده تا این که سعید بالاخره متقاعدش می کند که ملیحه حاضر نمی شه خانه را به کس دیگری بسپرد. "جای اطراق مسافرتی هم براشون همه جا هست... می دونی که شوهرش اون آپارتمان درندشتو داره خالی..."

ستاره انگار جای دوری را نگاه می کرد. یاد پدرش را گرمی داشت که نگذاشته بود "خانه بدوش" بشوند. دل به دریا زده بود "با قرض و قوله و چندرغاز حقوق کاری "خانه را ساخته بود. "مامان می گفت بر بیابون بوده این جا... کلی فاصله بوده بین خونه این طرف و اون طرف... مامان بعضی شب ها که بابا شیفِت کاری داشته با چوبدستی وامیسه دم در از ترس سگ ها تا بابا برگرده...

پدرش با چند کارگر دیگر که مسیرشان یکی بود با هم می آمدند تا هم از حمله سگها در امان باشند هم از مزاحمت "عمله اکره کارفرما و سرمایه دار". بهرام سراپا گوش بود. "قسطای آخر قرض و نزول رو مامان می گفت تا دم دمای انقلاب می دادن".

- حالا بین چه محله ای شده... تقریباً وسط شهر...

ستاره دستهایش را به هم می مالد: البته باید ممنوندارِ آبجیِ ملیحه هم باشم که این مدت تو خونه ش نشستیم بی اجاره. و با خنده شیطنتی ادامه می دهد: البته به شرط این که برم روسری آتیش بزنم...

- چی؟... اجاره نمی گیره که به جاش بری روسری...

- نه بابا تو چقدر سر و ساده ای. و زد زیر خنده "نه جانم... فقط یه شوخی بود... اما بالاخره طرفدارِ رنگین کمانی هست..."

- رنگین کمانی ها؟

- آره مذهبِ رنگین کمانی... مذهبِ رنگارنگیِ طبقه متوسط... هویتِ سمبولیکی طبقه متوسطی مدرنِ پُرمدعا.

و تعجبِ بهرام را که می بیند شروع می کند توضیح بدهد که بهرام میگوید:

- آهان اونجام هستن...

- همه جا هستن تا شلوغ بازی راه بندازن...

- شلوغ بازی؟... منظورت چیه شلوغ بازی؟...

- این سمبول ها رو دادن دستِ طبقه متوسطی ها تا حواسِ مردمو از چیزای مهم زندگی منحرف کنن... اگه نشد با بهانه قومی یا مذهبی پس با هویت سازیِ جنسیتی... رنگین پوستی... مهاجری اینا...

- هویت سازی نیس... واقعیه... آزادی... حقوق اقلیت ها را قبول نداری؟

- چرا... اما سیاست اقلیت سازی رو نه... سیاستی که آمریکا و اروپا راه انداختن برای اهداف خودشون... منفعت خودشون...

- از چی حرف میزنی ستاره جان... خود مردم دنبال حقشون هستن...

- این حقوق چرا تأمین نشده؟... سرمایه داری سیصد چهارصد ساله دنیارو گرفته چرا همین چندساله یاد آزادی و حقوق اقلیتها افتاده؟...

- اقلیتها تو کشوری پیشرفته حقشون رعایت میشه... کشوری عقب مونده... تو دیکتاتوری ها آزادی و حق و حقوق ندارن...

- این بی حقوقی تو کشوری به قول تو عقب مونده دیکتاتوری، خودش نتیجه امپریالیسمه. بهرام اخم داشت. ستاره اهمیت نمی داد: تو کشورهای پیشرفته هم خیلی وقت نیست که حق اقلیتها رعایت میشه... اونهم ناکامل... سالها بعد از شوروی که حقوق زنها... اقلیتها را رسمیت داد اینا هم به فکر افتادن...

- این دیگه از اون دروغاست... حکومت آدمکش شوروی و آزادی... دمکراسی... حقوق اقلیتها؟ پروپاگاندا روس چه با مخ کرده...

- مگه میشه دسترسی داشت به پروپاگاندا روسی؟... رسانه های دنیا تماماً دست غرب سرمایه داره... لیبرالیسم خوش خط و خال اینقدر خاک پاشیده تو چشما که مخ آدماسنگ شده... از شگردا و شانناژ غربه که همه چیزو به پروپاگاندا روس ربط بده تا حقیقتو مخفی کنه... مثلاً جار میزنه پیروزی شوروی بر نازیها پروپاگاندا شورویه... القاء می کنه آمریکا و غرب نازی ها رو شکست داد نه شوروی. بهرام با تمسخر سر تکان می داد و ستاره برافروخته ادامه داد: لیبرالیسم القاء می کنه معلّم اخلاقه، اما خودش نمره ردی داره... وقت حقیقت و عمل غیرقابل اعتماد...

دورو... ناصادق... مرتجع... لیبرالها تو رابطه شخصی هم همین... ظریف و چرب
زبون، آدمو دور میزنن... فرافکنی هم میکنن...

— طعنه میزنی؟...

— اهل طعنه نیستم... تجربه خودمه از دانشکده... کار... حتی اطرافیان خودم... از
رنگین کمانیا... از درد دل دوستانم... لیبرالیسم خنجر از پشت...

— تو چه ضد لیبرال مستبدی هستی. و خندید. اما ستاره که خوشش نیامده بود،
جدی تر از قبل گفت: لیبرالیسم... این ایدئولوژی خوش ظاهر اما مودی کاپیتالیسم
و امپریالیسم تا تونسته دروغ و تحریف سرهم کرده تا تاریخ... حقیقت... اخلاق
انسانی رو بیره زیر خاک.

بهرام چشمهایش انگار وسط پیشانیش رسیده بود. چند بار که زیر لب با طعنه
تکرار کرد "ایسم... ایسم... ایسم..."، ستاره حرفش را قطع کرد: ایسم نباید برای
مثل تو که از اونطرف میاد غریبه باشه...

— این چیزها اونطرفا اصلاً دیگه برچیده شده...

— منظورم فمینیسم... راسیسم... سکسیسم... یا ایسمهای فرعی دیگه است...
ایسمهای غیر عمده که میخواد ایسمهای عمده ای مثل کلنیالیسم... کاپیتالیسم...
امپریالیسم و متضاد اینا یعنی سوسیالیسم رو از ذهن مردم پاک کنه اما تا وقتی
سرمایه داری هست این ایسمهای عمده که گره خورده به زندگی واقعی مردم هم
هست. بهرام بی اعتناء آیا اصلاً گوش می کرد؟ ستاره اما می گفت. تا گفت:
"انقلابی رنگی رو آمریکا راه میندازه تا دولت نوکر داشته باشه..." بهرام گفت:

- این طور نیست... انقلاب ها از طرف مردم برای آزادی... دمکراسی... ضد دیکتاتوری... آمریکا و اروپا هم کمکِ مردمن...

- عجب... آمریکا و اروپا کمکِ مردم؟... استعمار... جنایت... استثمار... دو تا جنگِ جهانی... یه عالم جنگِ محلی... ویتنام... کره... خاورمیانه... بمبِ هیروشیما... کودتاها علیه دولت هایِ منتخبِ مردم... علیه دولتِ مصدق که خونواده خودت هم طرفدارش بود...

بهرام با حرص گفت: مبارزه با دیکتاتور صدام... اسد... قذافی چی؟ که مردمشونو می کشتن. ستاره با پوزخند گفت: مردمشونو میکشتن! ... ترجیح بند لیرالیسم... کلمه دیکتاتور بهانه بود تا این سه کشور پیشرفته منطقه رو داغون کنن... وگرنه خودشون از همه دیکتاتورها... مرتجع ها... سلطان ها... پادشاهان دنیا حمایت می کنن... اسرائیل آپارتاید رو به جونِ فلسطین و خاورمیانه انداختن... با آپارتاید آفریقای جنوبی تا آخر بودند... آیا زن ها... اقلیتها تو شورای عرب نوکرِ غرب، آزادی دارن؟... داعش... القاعده... طالبانو همین غرب ساخته... مثل کتتراها تو آمریکای لاتین... همین سه تا کشور بقول تو دیکتاتوری امنیت داشتند... فاصله طبقاتی زیاد نبود... مستقل بودند نه نوکر... کوبای مقاوم جای خود... با وجود شصت سال محاصره و تحریم از طرف آمریکا اما عقب نشینی نکرده.. از نظر آموزش.. بهداشت.. معیشتِ عمومی پیشرفتِ زیاد داشت..

بهرام کلافه گفت: اینا همه نوکرِ روسهان.

- نوکر نه... رابطه خوب با شوروی... امپریالیست غارت کردن و استثمار... دولتهای مستبد نوکر آوردن سرکار... اما شوروی کارهای زیربنایی انجام می داد... همین

جا ذوب آهن ساخت... نیروگاه برق راه انداخت، تحویل داد و رفت... چین هم همین کارو میکنه. بهرام سر تکان می داد که نه. و ستاره از قول سعیدشان گفت که غرب سال هاست "روس ستیزی هیستریک" راه انداخته. گفت حتی در ایران هم که شعار مرگ بر آمریکا می دهند همه چیز علیه روسیه است.

بهرام حتماً خودش متوجه شده بود که گفت: "آره... ظاهراً مرگ بر آمریکا با مرگ بر روسیه عوض شده... دیده ام شعار نوشتن..."

- خب پادزهری علیه روس ستیزی نیست... در عوض خروارخروار مقاله، کتاب و ترجمه به نفع لیبرالیسم و غرب چاپ میشه... دریغ از یه کتاب تحقیقی تاریخی علمی اجتماعی. گفت سعیدشان کتابی در باره تاریخ شوروی از قبل انقلابش تا فروپاشی ترجمه کرده اما سه سال است درانتشارات مانده. "نه میگن چاپ میشه نه میگن نه... اونم بزرگترین انتشارات مملکت... دولتی یا نیمه دولتی... شوروی و هر چی مربوط بهشه تابو است. سرمایه داری رابطه با شرق رو نمیخواد..."

- این حکومتو که چین و روسیه نگهش داشتن...

- آره روسیه و چین هوای ایرانو دارن بهش حمله نشه... تحریمها رو دور بزنه... اما یه دستایی هست نمیداره قرارداد با اینا اجرایی بشه... چرا مدتهاست فقط رو کاغذ مونده؟ بند ناف بورژوازی ما به غرب بسته است.

بهرام سر تکان داد: مرتب میگی طرفدار روسیه و چین نیستی اما خدائیش خیلی هم تعصب داری بهشون.

- من قبل این که با چین و روسیه حالا موافق باشم با طرف مقابل مخالفم... طرفی که دمار از مردم دنیا درآورده... باید افشاء بشه... مبارزه...

- آگه همین طرفِ مقابل نبود دنیا را روسیه و چین گرفته بودن... به ایران نظر دارن... همین طور که اوکراین و تایوانو میخوان بگیرن ...

- اینا پروپاگانده تالشکرکشی امپریالیستها و ناتو توجیه بشه...

- یعنی روسیه حمله نکرده به اوکراین؟... چین نمی خواد تایوان رو...

- راستش سؤال اینه که آمریکا و ناتو چیکار دارن تو اوکراین یا تایوان که هزارها کیلومتر فاصله دارن باهاشون؟... آره روسیه حمله کرد... پیشدستی کرد... وگرنه اوکراین یعنی ناتو حمله میکرد... جنگ هشت نه سال پیش شروع شد که آمریکا و ناتو فاشیستای اوکراینو جلو انداختن کودتا کردن تا یه اسرائیلیم تو اروپای شرقی داشته باشن... فعالانِ کارگری روس زبونِ محلّی روزندانی کردن... کشتن... اونجا رو زرادخونه انواع سلاح کردن... ارتش اوکراینو تعلیم دادن تا روسیه رو بززن... پنجاه کشور با رهبری آمریکا با روسیه میجنگن... راستش صد و خرده ای ساله با شوروی... با روسیه میجنگن...

- چه حرفای کَهکشانی ...

اما ستاره بی اعتناء ادامه داد: اوکراین با روسیه هم مرزه... با هم یه خونوادن... یه زمانی از جمهورای شوروی بوده... عینِ همین رابطه بین چین و تایوان هست... خب آمریکا و ناتو چیکار دارن اونجا؟ و وقتی اخمهای درهم و چشم های ناباور بهرام را می بیند میگوید:

باور نمیکنی... ذهنت با پروپاگانده غرب پُر شده... من مدرکِ تاریخی ندارم... اما سعید میتونه تاریخچهٔ اوضاع اوکراین با تایوان رو با فاکت...

بهرام که اخم هاش درهم بود، یکهو پرسید: راستی تا حالا رفتی پیش خواهرت
ملیحه؟ چند وقته ندیدیش؟

ستاره قاه قاه می خندد: بهتر از این نمی شد حرفو عوض کرد... آفرین... حرف
دلتو زدی...

خودتم زیاد هستی داداشت رو دیگه قاطی نکن. بلند می شود چرخ میزند: دادا
بهرام حالا تا تو از دست بلب زبونی من نفس راحتی بکشی برم یه چیز خنکی
جوړکنم.



تُنْگِ شربتِ راکه می گذاشت روی میز، بهرام گفت: همون شربتِ دبشِ دلچسبِ مخصوصِ کافه

- شربتِ محبوبِ خونه هم هست. قاشقِ مخصوصِ دسته بلند را داخلِ لیوانِ چرخاند و گفت: پس گوش کن حالا که کنجکاو هستی... از زمانِ کرونا نه ملیحه و خانواده اش؛ نه خانواده سعید و مجید نیامده بودند. قبل از آن هر یکی دوسال می آمدند. یا همه با هم یا جداگانه. غیر از دیدار و تفریح، "کارای دندانپزشکی... چشم پزشکی... زیبایی... چکآپِ کاملِ پزشکی" را هم انجام می دادند.

- حتی کارایِ پزشکیِ اینا؟... با امکانات و تجهیزات...؟ صورتش را چین و چروک و ریشخند، به هم ریخته بود.

- خب چرا نه... نگرانِ کیفیتِ تجهیزاتِ هستی؟... یا مثلاً اینکه مدرن نیستن؟... اینجا هم به اندازه ای که پول میدی آش میخوری. لیوانش را بالا گرفت: مگه سرمایه دار، مغز خر خورده مشتری از دست بده... برای اون که بتونه از شیرِ مرغ تا جانِ آدمیزاد، پول در بیاره خودشو به روز میکنه... بتونه تولیدِ داخلی... آگه نه تحریمها را دور میزنه قاچاق میاره یا کپی میزنه... سرمایه دار فقط به فکرِ سوده... خونِ کارگر که اصلِ سودشه... رسانه... قانون... مذهب... پلیس... ارتش... هنر... روشنفکرنما... تکنیک و اینا هم در خدمتش... مثل طبقه پائینی نیست که باید...

"مامان... "شهاب در درگاهِ اتاقِ روی ایوان ظاهر میشود: "... ناهار که سرِ وقت حاضره... بعد از ظهر قرار دارم ها... " همان شکل و شمایلِی را داشت که بهرام در اولین ملاقات دیده بودش. "آره مادر نگران نباش... " پلکها را چند لحظه می بندد. سرش را زیر میاندازد و خودش را جمع میکند: یکی این، که با اون همه دوندگی به جایی نرسیده... حتی لنگِ یه نخ سیگاره...، یکی هم، اون دُر دونه های خرپول که تو خیابونایِ بالاشهر با ماشینایِ میلیاردی یا موتورایِ قرتی پرتی پرسه میزنن اسکناس دود میکنند... بمیرم این بچه مگه چند روزِ شادِ بی استرس داشته این سی و چند سالِ عمرش؟..."

تازه دوسالش شده بود که ستاره از شهاب جدا میشود. شاهرخ میبردش پیشِ پدر و مادرش. "خیلی نگرانِ تربیتش نبودم... دوری ش عذاب بود برام... اونم حتماً همین احساسو داشته... چند ماه بعد که دیدمش فهمیدم... گریه میکرد... جدا نمیشد ازم... ببحوحه جنگ بود... بمباران... موشک... شب و روزی نبود کابوسِ نینم تو سلول..."

جرمش رابطه با سازمانِ سیاسی بود. "آره نوبتِ ما هم رسیده بود... ما هم که اصلاً مخالفشون نبودیم... کاری هم خلافتشون انجام نداده بودیم... اینا همیشه یه بام و دوهوا بودن". همانجا در زندانِ پشیمان شده بود چرا به توصیه های سعیدشان گوش نکرده بود. "چقدر سعی میکرد قاطی نشم با جریاناتِ به قولِ خودش بادیادکی..."

پره های آفتاب که تا وسطِ حیاطِ فرش شده با موزائیکِ روشنِ برّاقِ پیش آمده بود، از یک ظهرِ داغِ تابستان خبر میداد. گوشه حیاطِ اما همچنان در پناه سایه

سخت‌آوند درخت گردو در امان بود. "چقدر... تا کجا مسئولیت به دوش من رو دقیقاً نمیدونم... اما خصوصاً برای زندگی شهابه که همیشه عذاب وجدان دارم..."

- مگه به انتخاب تو... به خواست یا دست خودت بوده ستاره جان؟... تو که نبودی خودتو انداختی زندان...

"سه سال دوری، غریبگی آورده بود... طول کشید شهاب مثل سابق تو بغلم آرامش پیدا کنه... طول کشید دوباره باهام صمیمی بشه..." مکث کرد. جای دوری را نگاه میکرد. "بدتر از اون اما غریبگی و غریب بودنِ شاهرخ بود". زمزمه پایان جنگ که بلند شده بود؛ و بعد هم که جنگ تمام شده بود شور و ولوله مضاعفی بین سرمایه دارها به وجود آمده بود تا هرکس "گُرک" بیشتری برای کلاهش "جمع کند". شرکت شده بود همه چیز شاهرخ". ستاره اوایل برای خودش توجیه میکرده که چون شاهرخ مثل سهام دارهای دیگر سرمایه نداشته پس مجبور بوده وقت بیشتری بگذاره تخصصش را نشان بده تا جایش محکم بشه "اما دیگه غرق شده بود تو شرکت... جاه طلبی خودش... همینطور بوی پول مستش کرده بود". کارشان خوب گرفته بود؛ و شاهرخ مرتب ارتقاء پیدا میکرد.

"با یه عالمه کارگر و کارمند"، که تعدادشان را ستاره نمیدانست، حالا به جای تأمین وسایل و نیاز جبهه که دیگر از رونق افتاده بود، زده بودند به کارهای ساختمانی و پروژه های پُرسود بازار که دوران سازندگی با قوانین دست و دل باز برایشان به ارمغان آورده بود.

ستاره تا دوسالگی سُهیل هم تحمل میکند "بلکه تغییر و تحوّل در شاهرخ پیدا بشه". تقاضای طلاق که کرده بود شاهرخ باور نمی کرده. فکر نمی کرده جدی باشد. زیر بار هم نمی رفته به فکر راه حل باشند. به غیر از سعید، اطرافیان موافق

نبودند جدا بشوند. "برای خودم هم خیلی مشکل بود... بیشتر از همه فکر بچه ها بودم که ضربه احساسی میخوردند..." اما سعید گفته بود وقتی تمام زندگی شاهرخ پول بوده و شرکت؛ رابطه عاطفی عمیقی هم بین او و بچه ها وجود نداشته که قطعش باعث ضربه به بچه ها بشود. "روزی نبود از همان دور باهام تماس نداشته باشه باهاش مشورت نکنم..." با وجود تمام بهانه های ریز و درشت شاهرخ؛ یا دست دست کردن های دادگاه، دست تنها و با دوندگی های زیاد بالاخره طلاق میگیرد. "از حق نگذریم، بگم که هیچ رفتار بد یا بد اخلاقی از طرف شاهرخ پیش نیومد... همه ش محترمانه بود." حضانت بچه ها اما داستان دیگری بود. شاهرخ خودش خوب میدانست اهل بچه نگهداشتن نبود، اما مسئله را کش میداد تا بالاخره وقتی می بیند بچه ها مأموس مادرشان بودند، و نشان می دادند زندگی با او را به پدرشان ترجیح می دهند، کوتاه آمده بود. هم خوشحال بود که از بار نگهداری و تربیت بچه ها خلاص می شد، هم انگار حسادت کینه داری رنجش میداد. "تا چندسال قهر قهر بود... بعدها هم که تماس می گرفت گرم نبود... هیچ حس مهر پدری..."

- اختلاف شما اما اصلش انگار ایدئولوژیکی بوده از اول... نه؟

- شاید... شاهرخ عوض شده بود... مثل بعضی های دیگه پوست تازه انداخته بود... هویت جدید... دیگه نمیشناختمش... اختلاف نوع زیستن بود... اختلاف در مورد ندیدن واقعیت ها...

- خب واقعیت را کی میتونه تعیین کنه؟... کی تعریف میکنه؟

ستاره نفس عمیقی میکشد، آرام میگوید: خب فکر کنم خودِ واقعیت... دیدنش با ذهنِ باز... وجدانِ بیدار... با احساسِ انسانی... مثلاً در موردِ واقعیتِ وجودِ این درختِ گردو که اختلافی بین من و مجید نبود... اختلافِ سرِ بودنِ درختِ یادگاریِ بی ضرر بود یا نابودیش برایِ یه ذرهٔ پولِ بیشتر. ساکت میشود، و انگار بخواهد مسئلهٔ ریاضی حلّ کند با دو سه انگشتش بازی میکند میگوید: درست میگی تو... وقتی دونوع دید به یه واقعیت باشه یعنی نهایتاً اختلافِ ایدئولوژی و نظر... و اونکه افقِ دیدش به طرفِ حقیقت نباشه دیر یا زود تو زرد آبِ کدر غرق میشه... از انسانیت...

گوشی که زنگ میخورد برمی دارد: "جانم مامان... نه عزیزم... همونجا جای همیشه خب... آخه عزیز من کی به شامپوی تو دست میزنه؟... باشه دارم میام..."

گرده و شانه هایش بفهمی نفهمی داشت رو به خمیدگی می رفت. پر پیراهنِ گلدار، پُشتِ زانوها تاب می خورد. رگه های آبی باریکی این جا آن جای ساقِ پاها را خطوطِ معوجی انداخته بود، و پوستِ روشن و شفافش با برقِ آفتاب برق میزد؛ مثلِ همان موقع ها که شلوارکِ تا بالای زانو می پوشید؛ و در کوچه و بعدها پیاده رو، توپِ والیبال را با سرپنجه های نازکِ کشیده اش، که حالا دیگر اثری از آن ها نبود، برمی گرداند طرفِ بهرام.



درهم و برافروخته برمی گردد؛ و انگار با مخاطبِ ناپیدایی حرف بزند رو به هوا می گوید: عجیب نیست چرا هرهری مذهب یا دنباله روی طوطیایِ مزدور میشن... نسلِ عاقلِ باطل... از این طرفیا آبی برای مردم برای جوونا گرم نمی شه... همه ش فقط شعار... وعده وعید... اون طرفیا هم از کلافگی از بلا تکلیفی از بیقراری جوونها سوء استفاده می کنن... تحریکشون... بمیرم این جوونها بین دو تا سنگِ آسیاب گیر افتادن... مغزشویی میشن از هر دو طرف... به نفع هر دو طرف... یه نسلِ عصبی علف... بی انگیزه... نه حرمت... نه عاطفه...

فقط می خواست خالی بشود: "یکیش همین شهابِ خودم..."

شهاب تازه دو سه ماه بود حالش بهتر شده بود. "تمام چند ماه قبلش حالِ نرمالی نداشت. بد و بیراه می گفت به آدم و عالم گیر می داد به همه به همه چیز". پرخاشگر بود. سهیل را سرکوفت میزد مسخره میکرد که "مدرکِ تحصیلی اش را گذاشته بوده در کوزه" حاضر شده بود با حقوقِ کارگری کار کند. "اما طفلکم سهیل فقط می خواست کمک خرجِ خونه باشه". رفته بود سرِ کار بلکه قسطِ وام کافه را سبک کند. یک کارِ موقتی. آن هم بعد از دوندگی برای کارهای دیگر. اگر هم پیدا کرده بود بدونِ کارتِ پایان خدمت، کار رسمی و ثبت شده بهش نمی دادند. فکر کرده بود چند ماه مانده به سربازی "چندر غازی" دستش را بگیرد. نیمه هایِ ماهِ دوّم که سُراغِ حقوق را می گیرد می فهمد همکارهایش هم

که حتی سابقه دار بودند، دو ماه و سه ماه حقوقشان عقب می افتد. شهاب اماً همیشه مادرش را مقصّر می دانست: اصرار کردی درس خونديم... شونزده سال اتلاف وقت... پول و رابط کلفت نباشه به درد لای جرز هم نمی خوری... مواد فروش می شدیم بهتر بود. دو سه ماه پیش اصرار داشت سند خانه را گرو بگذارند دوست دخترش را آزاد کنند.

— خُب گرو گذاشتین؟

— نه... معلومه که نه... سند خونه خواهرمو بیرم گرو بذارم؟ خنده ای کرد و شانه بالا انداخت: گرچه بد نیست اونایی که بالای گود نشستن از دور شعار میدن خودشونم تو دردسرهاش شریک باشن. بهرام اماً که تحویل نگرفته بود، باکنجکاوی پرسید: پس تکلیف دختره؟

— آزاد شد... پدر و مادرش وثیقه و سفته اینا جور کرده بودن... شهاب حتی حاضر شده بود رو بیندازد به پدرش. او برای کارهای خودش رو نمی انداخت؛ حتی آن وقت هایی هم که همه درها بسته بود و او عصبی و کلافه، یا حتی با پیشنهاد ستاره و اصرارش که بروند سراغ پدرشان، اماً هیچ کدام نرفته بودند. "چه قدر هم خوب شد نرفتن... چند بار خفت و خواری؟... بازهم سردی و بی اعتنایی؟" شاهرخ هرچقدر نسبت به این دو تا بچه، بی مسئولیت و بی اعتناء بود، اماً برای دوتا بچه دیگرش سنگ تمام می گذاشت. "بیا و ببین چه دم و دستگاهی... آقا پسر تا دیپلمشو گرفت فلان ماشین میلیونی رو براش خرید... دختر خانم هم از همون نوجوانی با وجود ممنوعیت ها، با موتورسیکلت می روند بالا شهر... موتور چندین میلیونی اون موقع... یه بار هم تا این جا رونده بود..." هنوز مدرک پایان تحصیلات دانشگاه را نگرفته بودند صندلی شان در یکی از شعبه های شرکت

شاهرخ و شرکاء ثبت بود. حالا هر کدام ماشینِ میلیاردی داشتند، و با خانواده در جایی مثل قصر در محله‌های بالای شهر جا خوش کرده بودند. "تو این همه سال شاید سه چهار بار اومدن اینجا... با چه دک و پُز و افاده‌ای... اما بچه‌های من اونجا نمیرن... شهاب را دقیقاً مطمئن نیستم... ظاهراً تازگی‌ها کمابیش می‌بیندشون... تو تظاهرات دیده بودشون که کناره‌ها میرفتن... سهیل اما نه... اول‌ها می‌رفت... " گفته بود بیشترشان که شکم سیرها و غرب زده‌ها هستند، دولت‌های غرب و کانال‌های غربگرا هم سینه چاک می‌دهند برایشان، خب چرا او برود باهاشان. امروز سحر نشده، مثل بعضی جمعه‌های دیگر رفته بودکوه تا بلکه قبل از داغی آتشِ ظهر برگشته باشد!"... راست میگه بچه‌م... چه سنخیتی هس بین این بچه‌ها با خواهر و برادرشون که تو عمرشون آب تکون نخورده تو دلشون؟... تناقض تو این جامعه موج میزنه. بهرام ابرو بالا انداخته بود نگاهش میکرد که داشت می‌گفت: چند بار که به خاطر فلان دیسکوی مختلط یا جشن و محفلِ مشروب خوری... شاید هم مواد اینا گیر افتادن... پدر و مادر با سفته و وثیقه می‌رفتن بعد چند ساعت می‌آوردنشون بیرون... من نمیدونم چرا شهاب من و هزارها جوون مثل خودش میرن تظاهرات شکم سیرها؟...

- دنبال آزادی هستن... مردم دمکراسی میخوان... آزادی...

- کدوم آزادی؟ برای کی... برای چی؟... این کلمه‌های کلیشه‌ای که چند ساله مد شده را هی تکرار می‌کنن بدون اینکه از محتوایش حرف بزنن. وقتی می‌بیند بهرام ابروها را بالا گرفته ریشخند میزند و سرتکان می‌دهد، به تأکید میگوید: میدونم من و تو به نتیجه نمی‌رسیم... دو دید مختلف مخالف... تو از آزادی مربوط به طبقه متوسط به بالا می‌گی من از تو خالی بودن این نوع آزادی برا مردم

زحمتکش... تو میخوای مردم بیان تظاهرات مربوط به بالایی ها... من میگم مردم و طبقه پائین نباید سپر بلا باشن... نباید قربانی طبقه ای بشه که تقصیر بزرگی داره تو فلاکت و بدبختی و بیکاری و بی خانمانیش؟... طبقه و تظاهراتش که از غرب برا منافع غرب هدایت میشه...

- واقعاً منظورت اینه که مردم به دستورِ غرب میریزن خیابون؟...

- نه همچین حرفی نمیزنم... مردم خواسته دارن بله... زیر فشارن... گرونی... تورم... وضع سخت زندگی... بعضی داغدارها هم... داغدارهای ده سال اول بین تظاهرکننده ها هستن... اما اصل تظاهرات... سیاست تظاهرات چی؟ فکر می کنی تظاهرات مثلاً این جنبش زن زندگی چطوری راه افتاد؟... کیا بودن توش؟... مناطق مرزی هم همین موقع شلوغ شد... منظور من سیاستیه که مردمو سپر بلا می کنه برای منافع خودش... این یه سیاست شناخته شده جهانیه... یه سناریوی آماده... هر بار با یه رنگ و بهانه... مثل این دخترِ طفلک که کشته شد بعد گفتارها راه افتادن دنبال بهانه برا اغتشاش و درگیری... راستش این دختر قربانی شد.

همچنان می گفت، و بهرام همچنان زل زده بود بربر نگاهش می کرد. پلک نمی زد. برای ستاره آیا اهمیتی نداشت که او گوش می کند یا نه؟ یا فقط می خواست از این وقت و موقعیت برای سبک کردن سنگینی ناگفته های تلنبار شده در دلش استفاده کند؟ سر کار که امکانش نبود. پیش آمده بود که هر از چند ماه یکبار گپ کوتاهی با چند تا همکار داشته باشد. وقتش نبود. جایش هم نبود. ناهار را سر پاییی درعرض چند دقیقه می خوردند. گذشته از اینها هم و با آن که دستمزدشان کم بود و شرایط کار سنگین، "حسرت کسایی رو دارن که فلان جور ماشینو دارن... چشم و دلشون دنبال اونهاست، با دک و پزی که دارن... فلان

رنگِ ناخن... کدومِ مَدِ مو و کفش... اینا فقط زور میزنن به اونا برس، که هرگز نمیرسن..." از صبح تا غروب کار می کردند که پنجشنبه تعطیل باشند. ستاره وقتِ ناهاری هم نداشت؛ زودتر می رفت برای کافه. آنجا هم که نمی شد با اندک مشتری، آن هم گذری، اینجور اختلاط ها داشت. تنها همدمش سعیدشان بود. پیش او هم بیشتر گوش بود تا زبان. در دیدارِ اوّل در کافه گفته بود "کاش تو کارخونه کار میکردم". بهرام که انگار از خواب پریده بوده باشد، پلک زده بود: کارخونه؟!...

- آره... اونجا همیشه حرفایِ زمینی زد... از چیزای مربوط به زندگی... آدما اونجا زندن... گپ و گفتِ مشترک... اونجاست که چون همه چیز تولید میشه حرف هم به عمل در میاد. و بهرامِ حاج و واج فقط توانسته بود بگوید چه شاعرانه. حالا داشت می گفت: وقتتو نمی گیرم ستاره جان... کم کم باید بری کافه... نهار و شام بچه ها را باید جور کنی. و همین طور که تا دم در حیات می رفتند بازوی او را گرفت گفت: "خدائیش کسی بهتر از تو نمی تونه حرفای قطع شده رو وصله پینه کنه... یا وصل کنه به همون جایی که میخواستی..." هر دو خندیدند.

این هفته هم، هم دیروز، هم امروز را گذاشته بودند بروند به گفته ستاره بوم گردی. صبح رفته بودند گشتی سریع در دو محله زده بودند. حالا سوارِ مترو بودند. بهرام داشت می گفت منصرف شده برود دنبال کارهای پزشکی، چون همسرش دو سه شب پیش پیغام پسغام فرستاده بود که دستگاه ها و وسایل همگی بنجل هستند. چینی هستند. آلوده هستند و ناقل بیماری های خطرناک مثل کرونا که در آزمایشگاهشان می سازند. "مگه واکنسای روسی نبود که اونقدر آدم کُشت؟..." ستاره فقط لبخند زد، و بلافاصله گفت: چه قدر جالبه که تو اینقدر به رشته تحصیلی و کارت وفاداری. بهرام که تعجب کرده بود مستقیم نگاهش کرد.

- زوم میکنی به رفتار مردم... یه ماشین که وامیسه برای پیاده ها... کسی جاشو میده به یه آدم مسن یا بچه به بغل یا باردار تحسین میکنی... البته بیشتر آدمها همینطورند اما تو دقت خاصی داری...

- ضرب المثلی دارند اونظرفیا که میگه آدم بعد یه مدت به کارش مالیخولیا پیدا میکنه... همه جا رو محل کارش میبینه...

- آره مثل ابزارکار... درست عین چارلی چاپلین که کارگر شده بود تو اون فیلمش...

دو دختر جوان که سوار شدند، و کنار میله فلزی دستگیره ایستادند، نگاه بهرام همراه نگاه دیگران رفت طرفشان. زیر لب گفت "عین اینا اون طرف هم هستن". یکیشان چکمه سیاه برآق پوشیده بود. شلوارش سیاه و سر زانوها سوراخ و ریش ریش بود. دکمه های پیراهنش تماماً باز بودند، طوری که تی شرت چسبان تنش، زیر آن پیدا بود. موهاش کوتاه بود و رنگ و ارنگ که با دو بافته ریز، دو طرف سر آویزان بود. عینک دودی را هم گیر داده بود بالای پیشانی. آن دیگری کفش کتانی سفید داشت که با ماژیک و خطوط کج و معوج رنگی تزئین شده بود. شلوارش تقریباً شلوار آن یکی بود. پیراهنش آستین کوتاه بود با دکمه های بسته تا روی سینه. عینک دودی هم آویز گردن. موها اما صاف و بلند؛ آویزان تا بالای کمر و همانطور رنگ و ارنگ. کیفی که به گردن هر کدام آویزان بود رنگ و ارنگ بود با برجسبهای رنگی که معلوم نمیشد پرچم بودند یا سمبول، یا هر دو. با لبخند بازش زیر لب گفت: "چه باحال..." ستاره هم زیر لب گفت: "هوم... رنگین کمانی ها..."

پیش از ظهر بود، و تا ظهر هنوز مانده بود. به همان اندازه که بیرون داغ بود مترو اما خنک بود؛ حتی سرد. ایستگاه بعدی هم تعدادی سوار شدند. دیگر جای نشستن نبود. ایستگاه بعدی دو دختر چادری سوار شدند. نگاه جمع یک لحظه میخ شد بهشان. هنوز مترو سرعت نگرفته بود که صدای بگومگو درآمد؛ و بعد صدای یکی از چادری ها که بلند گفت: "چی چی... خجالت بکش دختره قرتی". بهرام سعی کرد ستاره را نگه دارد. اما او که نیمخیز شده بود رفت طرفشان. این و آن سرک میکشیدند، و چندتایی هم بلند شده بودند. "بسه خانما... این چه وضعیه؟..."

چرا دعوا میکنین باهم؟... "چادریِ دیگر گفت: به اینا بگین... به اینا که میگن
کلاغ سیاه...

— و یعنی شما بهشون گیر ندادین؟

— ما؟.. برای چی ما؟... ما بیکار نیستیم راه بیفتیم گیر بدیم به مردم. دخترِ رنگی با
لحنِ تمسخر، رو به ستاره که شالش دورِ گردنش بود گفت: فرقی هم نمیکنه...
همه شون سر تا ته یه کرباسن اینا. بهرام حالا ایستاده بود کنارِ ستاره. خانمی که
او هم روسریش پائین بود تقریباً داد زد: توهین نکن دختر... عفتِ کلام داشته
باش. یکی از چادری ها گفت: ما بیکار نیستیم ول بگردیم تو خیابونا. و چادرش
را پس زد از داخلِ کیفش روپوشِ پرستاری را تا نیمه در آورد: داریم میریم
شیفتِ کارمون. سنشان چندان بیشتر از دو دخترِ رنگی نبود. بالای بیست را داشتند.
ستاره تقریباً با عصبانیت رو به دخترهایِ رنگی گفت: آخه چرا دختر خانما؟... این
چه جور برخوردیه؟... چرا کینه... دشمنی؟ شماها همه باید مثلِ خواهر...

— خواهر؟... با اینا؟... بدبختی ما همه ش به خاطر ایناست...

مرد نسبتاً مسنی از همان جا رویِ صندلی تقریباً داد زد: آهای دختر همه را نریز
تو یه کیسه... درست حرف بزن. اما دخترِ رنگی با بی اعتنایی گفت: اینا رو باید
فرستاد جارو کشی... به درد جارو کشی میخورن...

و ستارهٔ برافروخته گفت: شما ارزشِ جارو کش ها را نمیدونین؟... اگه نباشن شهر
رو گند و کثافت میگیره. درحالی که صدایش می لرزید داد زد: باید فیس و افاده
و از خود راضی گری رو جارو کرد. بقیه نیز پی گرفتند، و رانندشان به واگنِ
بعدی.

تا خیابان را رد کنند و به محله برسند، ستاره چند بار بطری آب را به دهان برده بود. هنوز صورتش برافروخته بود. بغض هنوز تو گلوش گیر کرده بود. حتی یک کلمه حرف نزده بود. چقدر دلش میخواست در باره حادثه نیم ساعت پیش حرف میزد. بهرام اما فقط این طرف آن طرف را نگاه میکرد. روزهایی که محله ها را گشت می زدند گاهی هیجان زده میشد، "احسنت احسنت" میگفت، یا ناراحت و عصبانی، غرغر می کرد. مثل همین چند دقیقه: آخه تو این کوچه ها آمبولانس رد نمیشه... اگه کسی کار اورژانسی پیدا کنه چی؟... ایشیه و تیغ میره تو پای این بچه ها که پا لختی بازی میکنن... اگه زلزله بشه این خونه ها خاک میشن... رد نمیشه بلدوزر اینجا که... این آب چرکی چرا وسط کوچه رد میشه... اینجا هم... عین اون چندتا محله دیگه...

ستاره هنوز کلافه بود و دل و دماغ حرف زدن نداشت. بی حوصله گفت: این جاها همیشه همین طوری بوده... یکی دو تا هم نیست... سال های ساله این طوریه. گذار بهرام اما هرگز به این جاها نیفتاده بود. ستاره آرام توضیح میداد که این مردم آن مردمی هستند که "هزینه دادن... تا آخر پای انقلاب بودن که وضعشون بهتر بشه". تعدادشان بیشتر هم شده بود. بچه هاشان که بزرگ می شدند خانواده تشکیل می دادند خانه پدری می ماندند؛ یا جایی همین جاها اجاره میکردند. "به غیر این جاها کجای دیگه می تونن آلونکی اجاره کنن؟" خیلی های دیگر هم که

وضعشان سال به سال بدتر می شد رو می آوردند به همین محله ها. "اینا مردم زحمتکش و کارگرایی هستن که تو کارخونه ها بنگاه ها و بازار، برای کسایی کار میکنن که قصرهاشونو بالا شهر دیده ای این مدّت... بدون این مردم... بدون این محله ها که اون آدما و اون منطقه ها مثل قارچ سبز نمیشن... دوتا دنیای متفاوت... پس نباید شاکی باشی چرا اینا نرفتن، یا نمیرن تظاهرات بالاشهریا...

بهرام انگار پا روی دمش گذاشته باشند، با عصبانیت اما صدای خفه گفت: کمونیستا فقط فکر شکمن... آزادی... حقوق شهروندی هیچی... و یکریز از آزادی و حقوق شهروندی، و به قول ستاره "رمز جدید اغتشاش" و "بسته رنگی پستی" حرف زد؛ و وقتی با بی اعتنایی ستاره روبرو شد، تندتند سرتکان داد و گفت: معلومه دیگه تو کلاً با حقوق شهروندی مخالفی. ستاره دستی به روسری که روی موهاش بود کشید، پر دو سر آنرا گرفت کشید و با بی حوصلگی، آرام گفت: اگه منظور از آزادی و حقوق شهروندی اینه منم با حجاب اجباری مخالفم... حوصله هم ندارم حرفای قبلم رو چند بار دیگه تکرار کنم که مخالف گیر دادن به مردم به خاطر پوشش هستم اما تو تظاهرات اغتشاشی برا آزادی پوشش هم نمیرم... من همین که موهام باز باشه... مجبور نباشم پوشش اجباری داشته باشم کافیه... برام مهم نیس بعضی خانم ها مجاز باشن یا نباشن جوری پوشش یا نپوشن که ناف یا تاکجای رونشون پیدا باشه... من همین که بینم خانمها هم میتونن با دو چرخه یا موتور سرکار برن یا خرید یا تفریح کنن خب بد نیس به نظرم.. اما برام علی السویه است فلان دختر یا خانم پولدار بیعار عاشق مُد مجاز باشه یا نه که با موتورسیکلت آنچنانی جولان بده تو خیابونا علم های رنگین کمایش رو دور بچرخونه... برا من و هم طبقه ای هام مهم نیس تا کجای بدن

آدم‌پیدا باشه یا نه... اینا مربوط به طبقه بالائی هاس که تمام مسئله شون حجاب یا بی‌حجابیه... مشکلاتِ جامعه غیر از اینه... خیلی بزرگتره...

خورشید داشت دیگر کم کم وسطِ آسمان میرسیده؛ و داغی از همه طرف هجوم می‌آورد. در آن کوچه پس کوچه‌های خشکِ فرسوده و بی‌شاخ و برگ، هیچ سایبانی نبود که بتوانند زیر آن پناه بگیرند. خونشان هم از یکدیگر جوش آمده بود. ستاره زیرِ قولی زده بود که دیروز به خودش داده بود. اما نمی‌توانست ساکت بماند. مثلِ دیروز که بهرام ذوق زده و با هیجان این طرف آن طرف می‌رفت و دائم عکس و فیلم می‌گرفت. وقتی گفته بود: "جل الخالق... چه ساختمونایی... چه محله‌ای... چه دم و دستگاهی... ایرانه اینجا؟... خواب می‌بینم؟" ستاره گفته بود خواب نمی‌بیند، اما حق هم داشته نشناسد. "منم فقط حدودِ منطقه را میشناسم... نمی‌دونم یادت هست این جاها همه ش تپه بود... بیشه... باغ... اما حالا این قصرهای میلیارد میلیاردی... میلیون دلاری... و ادامه داده بود شنیده است خیابان‌ها و محله‌هایی هست به اسم منطقه لاکچری که باکارتِ مخصوصِ شناسایی باید از شان رد شد. "کپی محله مخصوص هالیوود اینا انگار. من نه اونو دیده ام نه اینو... اما فکر کنم شاید اینجا مجهزتر... شیک تر... لاکچری تر...

— وواوو... جدی میگی؟ چشمه‌اش برق میزد. گل از گلش شکفته بود. "کیا زندگی میکنن اینجاها؟"

— کیا؟!... خب حتماً عمه‌های من... سؤال نداره... پولدارهای سابق با نوکیسه‌های این چند دهه... تازه به دوران رسیده‌های بورژوا شده...

— یعنی این همه بورژوا داره این مملکت که اینهمه قصر و منطقه لاکچری

بسازن؟...

— نه... یه طبقهٔ اقلیتِ لاکچری بهترین جاهایِ مملکتو با امکاناتش چپو کرده... تا تونسته برج و دم و دستگاه ساخته برای خودش...

— بد که نیست خیلی هم خوبه جاهایی درست کنن نمونه هاش تو کلّ اروپا هم پیدا نشه... این یعنی پیشرفت... مدنیت...

— شیکی یعنی پیشرفت؟ یه عالمه قارچ به چه قیمتی؟ چطوری؟

— پشتکار... فعالیت... استعداد... عرقِ پیشرفتِ ملی.

ستاره اولّ فکر کرده بود، شوخی می کند، ولی بعد از سؤال و جواب ها که فهمیده بود جدّی گفته با تمسخر گفت: کلمه هایِ کلیشه ای زیبا... تابلوی فریبکاریِ لیبرالیسم... شیره مالیدن سرِ مردم...

— دنیات خیلی سیاه سفیده ستاره جان... متاسفم...

روی نیمکتِ سنگی سفیدِ صافِ داخلِ پارک نشسته بودند. بیدِ معنونِ تنومندِ پُرباری، چترتابستانی شان بود. دریاچهٔ مصنوعی مقابل دیدشان با فواره های مرتفع، چشم انداز زیبایی داشت، و نهالهای تازه کاشته شده و چمنِ مرطوب، سبزیِ چشم نوازی به پارک می داد که در دامانِ یک تابستانِ داغِ بی ابر و باران، آسوده غنوده بود. "... هیچ آدمی هیچ جای دنیا نمی تونه بدونِ اینکه حق و دستمزدِ واقعیِ کارگرو بهش نده سرمایه به جیب بزنه تا بتونه همچین بساط و دم و دستگاههایِ لوکسی داشته باشه... تو از کدوم پشتکار و استعداد و عرقِ ملی حرف میزنی؟... حتی به فرض هم اینا باشه فقط زحمت و کارِ طبقه کارگره که ثروت با زندگی لوکس میاره برا سرمایه دار... منتها طبقه سرمایه دار همه ش

حرص میزنه و ناراضیه. بهرام اما باز هم به بیراهه زده بود: ثروت و زندگی لوکس بدون آزادی؟ و ستاره کلافه که سعی کرده بود خونسرد باشد، باز هم آرام گفته بود: این جا بهشته برا طبقه متوسط به بالا... غرولندشون و فشار آوردنشونم برا گرفتن امتیاز بیشتره... چاق شدن بیشتر...

- همه چیز که پول و اقتصاد نیست ستاره جان... چیزای دیگه هم...

- چه چیزای دیگه مثلاً؟... چیزی کم نداشتن... از شیر مرغ تا جان...

- ستاره جان تو یعنی واقعا خفقانو حس نمیکنی؟ نبود آزادی رو؟

- من نمیگم اینجا گل و بلبله... اما برا طبقه بالائی ها خیلی هم سخت نیس... اینا دنبال آزادی بیشتر برا جیب و دیسکو یا حجره و کلاه خودشونن... امتیاز بیشتر میخوان... بیشتر روزنامه ها و مجله ها اصلاً دست ایناست... امکانات فیلم سازی... سریال سازی... به هر حال به اندازه لازم آزادن... بهترین بخش تهران مال ایناست... شهرای بزرگم تقریباً همینطوره... آزادن اونجاها... شبیه اونور آب... عالمی دارن از عالم مردم جدا... وضعیّت برا مردم طبقه پائین سخته.

بهرام با تمسخر سر تکان می داد، و گاهی چیزی به طعنه زیر لب بلغور میکرد. وقتی گفت: تعجب میکنم خودت که سال هاست تو خفقان زندگی کرده ای فکر آزادی نیستی... از آزادی حرف نمیزنی...

- آره من بودم و دیدم چیزایی رو که همه ش حرفشو میزنی... یعنی همون آزادیها که طبقه بالایی و متوسط دنبالشه قدم به قدم جور شده... چندسال پیش میشد ماهواره داشت؟... میشد دختر پسر با هم تو خیابونا راه برن؟... شطرنج... ورزش بانوان... یا حالا موی باز... دوچرخه سواری... موتورسواری خانم ها... کنسرت هم

فت و فراوون. سر تکان می‌دهد: اونم چه کنسرت‌هایی... تمام مظاهر غربی ولی با ملودی نوحه... مثل اینکه با موسیقی دیسکویی باباکرم برقصی. و خندید. بعد گفت: این طبقه بالایی چیزایی رو که خواسته به دست آورده... آره قطره چکانی... اما بهتر از اینه که خون ریخته بشه به خاطرش. نگاهی به بهرام ترشو انداخت. پوزخندی زد و پی حرفش را گرفت: منتها... منتها قضیه اصلی این طبقه یه چیز دیگه س... اینکه مملکت تمام کمال بره زیر چترِ غرب... لگد بزنه به شرق... و گرنه وضعشون از هر لحاظ توپ توپه... به قول سعیدمون این طبقه سرمایه دار مگه مغز خر خورده باشه بخواد اینا رو سرنگون کنه امپریالیسم بیاد جاش... سرمایه دارای ما چه جور میخوان با محصولات شرکتای خارجی رقابت کنن؟ دوام نیارن و رشکست میشن... اینا فقط دنبال امتیاز بیشترن... هم داخلی هم سیاست خارجی و جهانی...

بهرام پشت گردنش را به لوله آبی رنگ خوش ساختی که تکیه گاه سنگی را نگه می داشت، تکیه داده بود نوک درخت ها را نگاه میکرد. کارگران پارک، یکریز و دائم کار میکردند؛ و رهگذران اغلب شیک و نونوار، آرام درگذر. زیر لب گفت: به هر حال باید سرنگون بشن...

از کوچه پس کوچه های تنگ و داغ و بی درخت، به خیابان پُر سر و صدا و پُر دود ماشین و موتور رسیده بودند. گرما زده بودند. حتی پارک گوشه خیابان هم داغی نشان را التیام نمیداد. محقر بود و کم بضاعت به درخت و سایه. چمن، زرد و تگه پاره بود. آبنمای تشنه و بی فواره اش زار میزد و دلتنگ کننده بود. بچه هایی چند، از میله های حتماً داغ تاب و سُر سُر و آلاکلنگ بالاپائین میرفتند؛ و خانم ها روی نیمکت های کناری، کوچکترها را غذا میدادند. آفتاب بی ملاحظه می تایید. شاید فالوده آنور خیابان عطششان را برطرف میکرد.

"والله رستوران... فست فود این راسته زیاده... اما جایی که راست کار شما باشه دو تا ایستگاه چرب تر راهه... غذاش ولی درجه یک... راه برین فالوده میل کنین رسیدین".

ستاره با پر باز روسری و بهرام با کلاه نقاب دار، خودشان را باد می زدند. بهرام پخش صوت بود با یک موزیک. ستاره که مدتی بود ساکت بود وقتی شنید: "کسایی که موافق سرنگونی نیستن آخرش با رژیم میشن... اما مردم که سرنگونی می خوان اونا رو که همراهی نمی کنن زیر ضرب میگیرن"، تصمیم گرفت ملاحظات چند هفته را کنار بگذارد. گفت: این مردمی که تو میگی سرنگونی میخوان با مردمی که من میگم یعنی کارگرا و زحمتکشا خیلی فرق میکنن... با

سرنگونی که مردم تو می‌کن وضع مردم طبقه پائین بهتر همیشه... به نظر من طبقه پائینی باید هر دو روی سکه را زیر ضرب بگیرد... دو طرف داخلی و خارجی رو... او‌نا که مملکتو می چاپن... استعمار می‌کنن... او‌نا که آشوب راه میندازن تا بعد بیان بچاپن... استعمار کنن... طرفدار اشونو هم...

— بالاخره برای هر تغییری هزینه هم باید داد...

— برگشتیم پله اول... حرفای تکراری... فقط بگم سایتها و شبکه های خارجه نشین ما همون کاری رو می کنن که اپوزیسیون رژیم چنجی کشورای دیگه می‌کنن... بهانه برا تبلیغ سرنگونی... سناریوی آماده... بازیگرای تحریک کننده آماده... سلبریتیا... ورزشیا... نفوذیا... اما چرا با هزینه مردم به کام بالائیها؟... حکومتا بی ملاحظه سرکوب می‌کنن... فرانسه متمدن شما مردم معترض قانون بازنشستگی رو کوبید... زندانی... این از مهد آزادی، چه برسه به این جا که قداره همیشه از رو بسته بوده...

بهرام اما دست بردار نبود. همان طور که با بی خیالی فالوده می خورد و قاشق را توی دهنش تاب می داد گفت: این یعنی توجیه سرکوب... نه؟ ستاره با خونسردی گفت: بذار هرچه دل تنگت می‌خواد بگه...

پیاده رو در آن ظهر داغ چندان شلوغ نبود. ستاره رشته های یک قاشق فالوده را جوید، و ادامه داد: زمانی که خانواده ما جزو اقلیت آدمایی بود که می گفتند رژیم وابسته به امپریالیست... که شاه پلیس منطقه سرنگون بشه به نفع مردم، متهم میشد به جاسوس اجنبی... خرابکار... حالا هم منو سعید... گاهی هم سهیل تو خانواده خودمون حتی تو اقلیت هستیم... از خطر جنگ داخلی کوری که

امپریالیستا راه می ندازن حرف می زنیم، متهم می شیم طرفِ رژیم و سرکوبیم...
وجدانم آسوده که هر دو بار طرفِ حقیقت و ایسادیتم...

— خیلی به خودت مطمئنی ستاره جان... فکر میکنی خودت حقیقتی...

— گفتم طرفِ حقیقت و ایسادیتم... درست گفتمی که چه جوری دیدنِ حقیقت
بستگی داره به دیدِ آدمای... آره به نظر من سعیدمون همه ش طرفِ حقیقت بوده...
برعکسِ بقیه دور و بری هام از مجیدمون گرفته تا ملیحه و شوهرش تا شهرام و
شاهرخ که به روزی طرفدارِ کارگر بودن... طرفِ خلقهای ویتنام فلسطین کوبا
ظفار... مبارزه مسلحانه... و تاوان هم دادن... اما بعد پشت کردن به حقیقت...

— اما ستاره جان هیچ وقت فکر کرده ای شاید خودت باید تجدیدِ نظر کنی؟...
نمی شه همه دنیا اشتباه کنن... تو و سعیدتون درست...

— اشتباه نکن... مثل ما خیلی های دیگه هم هستن... منتها صداشون زیر تبلیغات
خفه شده... رسانه های دنیا میلیارد میلیارد هزینه می کنن تا خاکِ پاشن رو
حقیقت... تحریف کنن... تأثیرم داشته... هم بندی های خودم به غیر یکی دو تا که
روزی دشمنِ آمریکا اروپا بودن حالا شیفته اینان... بزرگ شده دوره انقلاب...
پولدار... سرمایه دارم نیستن...

— خب ستاره جان این چیزا حرفایِ منو ثابت نمی کنه؟ که مردم ذلّه شدن...
آزادی می خوان... دمکراسی... راهِ شم سرنگونی...

— خودِ سرنگونی چاره کار نیست... به قول سعید که هنوزم مثل اون موقع ها میگه
خودِ سرنگونی یا تغییرِ حکومت مهم نیست... مهم اینه کدوم طبقه این کارو
میکنه... کدوم طبقه حکومتو میگیره...

— نه، الان خلاص شدن از آخوندا... عقب مونده ها مهم ترین هدفه...

— راستش بهرام چیزی که من از حرفای تو و بقیه متوجه شده م اینه که اصلِ مشکلِ شما فقط ریش و پشم و عمامه و چادره... منتها مطمئن باش با اومدنِ کت و کراواتی و سکرترهایِ کت و دامنی و موی باز وضعِ مردم بهترنمیشه... تازه به این راحتی نیس اینا برن اونا بیان... نیگاکن هر جاکه امپریالیستا رژیم چنچ کردن چه بلا و فلاکتی سرِ مردم اومده... وقتی وضعیت بهتر می شه و مردم به آزادی و رفاه می رسن که کسایِ دیگه غیرِ این دو طرف بیان وسط میدون...

بهرام ابروها را بالا داد با نخوت گفت: حتماً کمونیستا و کارگرا...

ستاره با اطمینان و لحنِ آرامی گفت: کارگرا باید قدر تو بگیرن...

— میدونستم... تکیه کلامِ کمونیستا همینه... این کارگر جماعتِ آچار به دست آخه چه طوری می خواد مملکت اداره کنه؟...

— این کارگر جماعتِ آچار به دست دنیا را ساخته پس بلدم هست مملکت اداره کنه... نمونه هاش قرنِ پیش ثابت شده... فقط باید به قدرت برسه... هم نیرو داره هم تئوری و برنامه و تجربه... با این دولتا هم مردم آسایش دارن هم مملکت پیشرفت... آموزشِ مجانی... بهداشت همین طور... معدنها... بانک ها، شرکت های بزرگ... تجارتِ بزرگ دستِ دولتِ کارگری میفته به نفع مردم... قانون به نفع کارگرا و طبقه پائینی ها وضع میشه... مشکلِ مسکن حل میشه... فاصله طبقاتی کم میشه... و برداشته میشه... دولت و اداره ها با کنترلِ مردم کار می کنن تا دیگه اختلاس... رشوه... باندهازی نباشه... بوروکراسی... خلاصه...

آه بلندی کشید، به خنده گفت: انگار دارم قانونِ اساسی می نویسم. بهرام ریشخند زد، و ستاره اضافه کرد: در ضمن یادت باشه کارگرا تا دلت بخواد... حتی بیش از حد فعال هستن... انگیزه دارن... پشتکار دارن اما نتیجه دوندگی هاشون رفته تو کیسه سرمایه دار...

بهرام سر تکان داد، زیرلبی چیزی بلغور کرد. اما ستاره ول کن نبود: کدوم طبقه میتونه این جور چیزا رو اجرایی کنه؟... طبقه بالائی ها؟ اونا همیشه قدر تو داشتن اما نکردن... چون قصدشون نبوده... خب نباید این طبقه با مدیای گنده دروغگوش رو کنار زد؟ آیا منو تو... بی بی سی... چی چی اینترنشنال و یه دوجین از این عروسک ها پی خیر و رفاهِ مردمن یا نوکری ارباب؟... ته تغاری شاه با پرونده بابا و بابا بزرگش به چه دردِ مردم می خوره که می خواد دولت بیاره؟... یا اون اسلحه به دستای سابقِ ضدِ امپریالیست که حالا چسبیدن به دمِ امپریالیستا؟... آیا مصی جانِ تو... این گل به سر سرونِ آمریکا... یا آق مهدیِ آمریکا؟...

بهرام که تاحالا ابرو بالا گرفته بود، یا با چشمها ادا در می آورد، یکهو میزند زیر خنده و بعد که خنده توأم با سرفه شدیدش را کنترل میکند، با چهره درهم می گوید: اوه اوه... از این عتیقه ها نگو که امپر میپروانه آدم... عشوه شتری هاشون منو کشته... پشت می کنم نینمشون...

شانه های ستاره از شدت خنده بالا پائین می رفت و ظرف فالوده در دستش تکان می خورد. با خنده گفت: تعبیرِ بامزه ای... عشوه شتری... عشوه شتریِ عصبی... هیستریک... صندلیشون باید داغ باشه... یکیشون جلزولز می کنه یکی دیگه اداهای مصنوعی در میاره مثلاً همدردی... دیدنشون اتفاقاً مایه تفریحه. و سر تکان داد که: طرفِ دیگه این به اصطلاح اپوزیسیون هم بهتر نیست... از اون چپ مسلح

سابق بگیر تا این خونوادهٔ چهل تیکهٔ پر افاده که زور میزنه خودشو بچسبونه به ماتحتِ کمونیسیم... ماتحتِ کارگر... ببخشید از صراحتِ لهجه...

— نه چیز بدی نبود... عادت دارم خودم از بس وقتِ فراختم تو انجمن ورزشی یا با ایرانیای پناهجو میگذره. ستاره ادامه داد: این چپ حالا دیگه یه عروسکِ لیبرالِ مدرن شدهٔ رنگین کمانی شده... مرتجع تو سیاست... پلشت تو فرهنگ. پوزخند میزند: سعی هم می کنن رقابت کنن با کانالهای رنگ و وارنگِ دیگه... حتی نوع پوشش و اطوار... کلّ اپوزیسیون فرضاً هم اختلافی باهم داشته باشن تو وقاحتِ لیبرالی و هوچیگری شبیه به همن... آره چپ و راست بالاخره به هم میرسن...

بهرام ظاهراً چیزی نمی فهمید تا مجبور نباشد نظر بدهد، اما باز هم برای این که خودش را از تک و تا نیندازد گفت: چه جمله های نغزِ شاعرانه ای. بعد مثلاً ضربهٔ کاری را زد که با لحنِ طعنه آمیز گفت: پس دیدنِ کانالهای مزدورِ مخالف هم خالی از لطف نیس ها...

— نگاه نمیکنم منتها چشم هام را هم نمیدم... کی بشه شهاب اصرار کنه برم اتاقش یه چند دقیقه نگاه کنم... سهیل کلاً متفرشه... تا چند وقتِ پیش نگاه میکرد... اما بعد می خواست حتی آنتن و دستگاه رو هم خرد کنه... برای این که دعواشون نشه قرار شد شهاب فقط تو اتاقِ خودش ببینه... به شرطِ این که آنتن و دستگاه هم تو اتاقِ خودش باشه. ظرفِ خالی فالوده را انداخت تو سطل، گردن بالا گرفت گفت: در ضمن برای افشای دشمنِ مردم باید اول خوب بشناسیش...

بهرام دم رستوران پا به پا کرد: رستورانِ اینجور جاها تر تمیزه؟

— آره بابا... نگران نباش... نه غذاش روسیه نه ظرف و ظروفش چینی...

همانجا در رستوران با خودش عهد کرد کلمه ای از سیاست و اجتماع با بهرام نگوید. و نگفت. هر بار حرف را عوض می کرد. بیش از حد، وقت برایش گذاشته بود. انگار اما با "کَلَّةُ سُرْبِي" سروکار داشت.

امانش را آن روزِ داغِ پلشت و بد رنگ، باحوادثِ سنگین و دلتنگ، تماماً بریده بود. خسته بود و کوفته؛ و رهاییدن را پناهیدن به گنجِ دنج و آرامِ کافه می دید که تصمیم گرفته بود زودتر باز کند. اما بهرام بی هیچ دعوتی خودش را مهمان کرده بود. میزِ روبرویِ کولر را اشغال کرد و با صدایِ غرّایش گفت: "همون شربتِ دیش که مزه ش مدتها رو زبونم بمونه... اونم بعدِ این ناهارِ دیش... انگاری یه راحت الحلقومِ گوشتی بود... برعکسِ غذایِ دیروز که با زورِ گازِ ماءالشعیر هم پائین نمی رفت!". ستاره بی حوصله، از پُشتِ پیشخوان آرام گفت: چقدرم گرون... فقط برای دک و پز و ادا اطوارش...

اولین گروه مشتری که سر رسید، بهرام خداحافظی کرد رفت. تا نیمه با اتوبوس، باقی را پیاده رفت. از خیابانهای شیکِ محبوبش نمی رفت. همچنان با ذهنش کلنجار می رفت که دائم تکرار میکرد: واقعیت کدومه؟... حقیقت...

آن شب دیرتر از هر شب به خانه رسید.

دو شب بعد، نیمه های شب بود که پیغامی برای همسرش فرستاد: عزیزم چند ساعت است در آسمان هستم. وقتی از آسمان ایران گذشت دلم خیلی گرفت. خیلی دلتنگ شدم.

بعد پیغامی برای ستاره فرستاد: ممنون از همه چیز. بالاخره تصمیم گرفتم. سهم خواهر و برادرم را می خرم و خانه را نگه میدارم. کم کم بازنشستگی است و وقت بیشتری برای مسافرت. مطمئن خانواده هم بالاخره رضایت می دهد بیاید. یا همگی یا ما زن و شوهر.

هوایما در مه درهمی پیش میرفت....

پایان

بازبینی شهریور ۱۴۰۲